

در متن و میانه زندگی

دکتر غلامحسین دینانی
بخش دوم



تفاوت میان فیلسوف با مردم دیگر، این است که او می‌داند فیلسوف است و زندگی خود را نیز بر اساس اندیشه‌های فلسفی‌اش شکل می‌دهد، در حالی که بسیاری از مردم، حتی اگر کارهای آنها بر اساس موازین فلسفی انجام پذیرد، نسبت به فلسفی بودن آنها آگاهی ندارند. اساساً «دانستن» درست همان چیزی است که دانستن دانستن یا «علم به علم، خوانده می‌شود. کسی که می‌داند، ولی نمی‌داند که می‌داند، در واقع دانا نیست. آگاهی به «علم مرکب» اطلاق می‌شود و علم مرکب در جایی

منطق می‌پذیرد که شخص عالم نسبت به چیزی علم پیدا می‌کند و از علم خود نسبتب به آنچه معلوم او واقع می‌شود، نیز آگاهی دارد. امتیاز انسان بر موجودات دیگر نیز در همین است که او به آگاهی خود آگاهی دارد و از علم به علم خود برخوردار است. موجودات دیگر در این جهان علم به علم ندارند و از آگاهی به آگاهی‌های خود برخوردار نیستند.

البته انسان نیز مانند هر حیوان دیگری دارای شهوت و غضب است؛ ولی ویژگی او در این است که علاوه بر شهوت و غضب، از قدرت ادراک علمی و عقلی نیز برخوردار است و از طریق قدرت ادراک عملی و عقلی، نیروی‌های دیگر خود را مهار می‌کند و به اندازهٔ نیاز از آنها برخوردار می‌گردد. خصلت دیگر انسان این است که به حواس پنجگانه ظاهری او متخالفند و هر یک از آنها غیر از دیگری به شمار می‌آید، ولی در عین اینکه این حواس پنجگانه متخالف شناخته می‌شوند، متخالف یکدیگر نیستند و می‌توانند همراه و هماهنگ باشند. بر اثر هماهنگی و همراه شدن حواس پنجگانه است که شخص می‌تواند به زندگی‌اش سامان بخشد و از جایگاه خاص خود در زندگی سخن بگوید. اگر همین نوع از هماهنگی که در حواس پنجگانه یک شخص تحقق می‌پذیرد و زندگی او سامان پیدا می‌کند، در میان افراد یک جامعه نیز تحقق می‌پذیرفت، آن جامعه نیز به‌دستی سامان پیدا می‌کرد و جامعه کامل انسانی شکل می‌گرفت.

مشکل بزرگ که منشأ پیدایش بسیاری از نابسامانی‌ها به شمار می‌آید، این است که علم انسان جامع و کامل نیست و هر اندازه یک شخص نسبت به چیزی علم پیدا کند، به همه وجوه و جوانب آن آگاهی به دست نمی‌آورد. از باب نمونه می‌توان گفت: وقتی به یک جسم علم پیدا می‌کنیم و می‌دانیم که دارای ابعاد است، این خود نوعی از آگاهی نسبت به یک شی به شمار می‌آید ولی در همان حال ممکن است از آنچه حادث بودن آن جسم خوانده می‌شود، آگاهی نداشته باشیم. آگاهی انسان نسبت به برخی از جهات یک شیء و آگاه بودنش از جهات دیگر آن شیء، موجب پیدایش بسیاری از مشکلات بوده و منشأ اختلاف‌ها و تفرقه‌ها شناخته می‌شود. علت اینکه پیشرفت شگفت‌انگیز و بی‌نظیر علوم به مشکلات جامعه بشری پایان ن داده و نتوانسته از عهده این کار برآید، در همین مسئله باید مورد بررسی قرار گیرد. هر علمی موضوع خاص، دارد و در راه آنچه بیرون از آن موضوع است، سخن نمی‌گوید. موضوع هر علمی نیز از همه جهات و جوانب مورد بررسی قرار نمی‌گیرد. در این صورت چگونه می‌توان به یک دیدگاه شامل و جامع‌الاطراف نسبت به جهان دست یافت و درباره‌اش سخن گفت؟

علم و فلسفه
فلسفه گونه‌ای از آگاهی است که از فراگیر بودن و شامل شدن برخوردار است و می‌تواند از ورای هر امری، به آن بنگرد. فلسفه بیش از آنکه در ادراک یک موجود محدود شود، به محصور بماند، به «وجود» می‌اندیشد و از هستی سخن می‌گوید. فلسفه با علم یگانه نیست و با آن مخالفت ندارد، ولی از محیوس شدن در یک قالب و فروماندن در آنچه فقط «محسوس» است، پرهیز می‌کند و همواره با نور عقل و چراغ استدلال منطقی به پیش می‌رود. فلسفه پیوسته می‌کوشد که از درجهٔ چشم وجود به آنچه موجود است، بنگرد و البته این نوع از نگاه از هر نوع نگاه دیگری فراگیرتر است. از درجهٔ چشم «وجود» به موجودات نگرستیم، بدون نگرستن وجود به وجود امکان‌پذیر نیست. هستی به حکم اینکه هستی را می‌یابد، هر آنچه به هستی درمی‌آید نیز در آن نگرستن نمی‌گردد و فراگیر مندرج است. موجود بدون وجود معنی و معقول و محصلی ندارد. وجود نیز بدون موجود برای کسی ظاهر و آشکار نمی‌شود. وجود همه موجودات از اول تا ابد به وجود حق تعالی وابسته است. البته ظهور حق تعالی نیز در موجودات بوده و جایی برای انکار آن باقی نمی‌ماند.

زندگی در «ارتباط» معنی پیدا می‌کند و ادراک ارتباط از ویژگی‌های عقل شناخته می‌شود. در میان هر گونه ارتباطی که قابل تصور باشد، هیچ ارتباطی برهمتر از «ارتباط موجود به وجود» قابل طرح شدن و بررسی‌سیدن نیست. ارتباط موجود با وجود یک مسئله فلسفی است و ادراکش جز به طریق عقل امکان‌پذیر نیست. همهٔ انواع ارتباط‌ها و تنه‌سبایی‌که در زندگی و جهان به مرحله شناسایی درآمده‌اند، به رابطه میان وجود و موجود بازمی‌گردند و آن رابطه فقط در یک مسئله فلسفی مورد بررسی قرار می‌گیرد. بزرگان اهل حکمت به‌دستی گفته‌اند: فلسفه درختی است که ریشه‌اش متافیزیک است و شاخه‌هایش علوم. زندگی انسان در تاریخ تحقق پیدا می‌کند و تاریخ نیز صورت زندگانی افراد بشر در طول زمان با یکدیگر است.

البته بررسی آنچه ریشه‌های تاریخ شناخته می‌شود، جز در پرتو اندیشه‌های فلسفی میسر نیست. به عبارت دیگر می‌توان گفت: زندگی انسان همانند یک درخت است که ریشه‌هایش در فلسفه مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد و شاخه‌هایش در علوم مورد توجه واقع می‌شود. انسان موجودی است که همواره خود را آزاد می‌یابد؛ ولی آزادی واقعی و نفس‌الآمری، در «مطلق» تحقق می‌پذیرد؛ بنابراین انسان به حکم اینکه می‌تواند از ادراک معنی مطلق برخوردار گردد، خود را آزاد می‌یابد. انسان نه تنها به واسطه گستردگی ادراک خود در عالم معنی، می‌تواند به درک «معنی مطلق» دست یابد و این امر از ویژگی‌های او شناخته می‌شود، بلکه حتی از جهت صورت ظاهری نیز تنها موجودی است که راست‌قامت است و راست‌قامت بودنش در حالت بیداری تحقق می‌پذیرد.

انسان در غیر حالت «بیداری» نمی‌تواند راست‌قامتی خود را حفظ کند. انسان زندگی اجتماعی دارد و با افراد هموع بر خود بر اساس قانون رفتار می‌کند. حیوانات نیز زندگی می‌کنند، ولی هر حیوانی به حکم غریزه مخصوص به خود عمل می‌کند و با قانونی که محصول اندیشه است، آشنایی ندارد؛ بنابراین زندگی اجتماعی انسان بر اساس «اندیشه» استوار است و آنجا که در اندیشه انسان‌ها هیچ وارد می‌شود، زندگی نیز اختلال پیدا می‌کند. جامعه‌ای که درخت است نمی‌اندیشد، به‌دستی و خوبی زندگی می‌کند و البته نابسامانی در اندیشه نابسامانی در زندگی را نیز به دنبال می‌آورد.

چهار موضوع
انسان در مورد چهار موضوع بیش از هر چیز دیگری می‌اندیشد و به اهمیت آنها آگاه است: ۱- زمین، ۲- آسمان، ۳- فنا یا مرگ، ۴- بقا یا رستگاری. اندیشیدن در مورد مسئله سوم و چهارم در زندگی انسان نقش تعیین‌کننده دارد و منشأ آثار فراوان شناخته می‌شود. اندیشیدن به فنا موجب پیدایش قلق و اضطراب است و هیچ گونه قلق و اضطرابی را آرامش در زندگی ساقز ناکست نیست. البته ترقه در بقا، موجب آرامش است و در زودن قلق و اضطراب نسبت عمده و بنیادی دارد. همین آگاهی درست‌ است که انسان موجود است و به هستی خود آگاهی دارد، ولی درک معنی نیستی، فهم او را از هستی خود در معرض تهدید قرار می‌دهد.

کسی که در قلق و اضطراب فرو می‌رود، از مسیر متعارف و معمول زندگی خود بیرون می‌رود و با مردم دیگر نیز به طور متعارف رفتار نمی‌کند. انسان در زندگی خود ممکن است مرتکب خطا شود و از اینکه ممکن است مرتکب خطا شود نیز آگاهی دارد. همین آگاهی که در انسان کم ممکن است و در راه خطا و اشتباه گام بردارد، منشأ پیدایش نوعی از قلق و اضطراب در او می‌گردد. تنها چیزی که می‌تواند بر این نوع از اضطراب غلبه کند، اعتماد انسان بر معرفت و شناخت خویشانی است. اعتماد داشتن انسان بر شناخت و معرفت خویش اساس و زیربنای هرگونه اعتماد دیگری است. کسی که بر شناخت و معرفت خود نسبتب به امور اعتماد ندارد، چگونه می‌تواند با اعتماد کامل به زندگی خود در این جهان ادامه دهد؟

البته اعتماد داشتن انسان بر شناخت و معرفت خویش، شناختی شناخت از معرفت و شناخت است. شناختن شناخت و معرفت داشتن به معرفت که در اصطلاح حکمای مسلمان علم مرکب خوانده می‌شود، از ویژگی‌های انسان است و موجودات دیگر در این جهان از آن برخوردار نیستند. این سخن به معنی این است که شناخت اعتبار خود را از شناخت به دست می‌آورد و هیچ موجود دیگری در این جهان نمی‌تواند به آنچه شناخت و معرفت خوانده می‌شود، اعتبار بخشد.

باز کنیم راز سه مظلومه را

فاطمه و زینب و معصومه را

فاطمه زن بود، ولی نور بود

جلوه حق بود که مستور بود

آی فرستادهٔ شاه شاد بپاش

شاکر منظومهٔ ایجاد باش

ما به تو آینه عطا کرده‌ایم

کوثر تو مایه تسکین توست

بمد تو، او قائمهٔ دین توست

خلق خو پرسند ز تو: کیست او؟

فناش بگو: کوثر جباری ست او

هر که دم از آل علی می‌زند

بسا به جسام ازلی می‌زند

جذبۀ ساقی جو به میخانه زد

قرع به نام من دیوانه زد

صبر و بلا را به هم آمیختند

در عطف ساغر ما ریختند

جرعه اول که زد، مستم

آتش و خون از جگر افروختم

سینه من سوخته سینه‌ای است

شمله خاکستر آینه‌ای است

سینه زهرا تب توحید داشت

کان شرف، شیره خویش داشت

شیر نبود آنچه در این سینه بود

شربتی از کوثر آینه شده بود

فاطمه آئینه حیدرنامست

فناش بگو فاطمه شیر خداست

آینه در آینه تکبیر شد

آینه خندید و جهانگیر شد

فاطمه خود کیست؟ نمود علی

کیست علی؟ فاطمه متجلی

فاطمه‌ای مذهب و آیین من

آینه روشنی دین من

فاطمه‌ای سیدهٔ کائنات

چشم دو عالم ز رخت گشته مات

♦♦♦♦♦

منابع ایرانی این رویکرد افلاطون

اممهورترین قول در تبیین منبع و مرجع روایتی که ذکر شد، تأثیر پذیربی افلاطون از اقوال حکمای ایرانی و به‌ویژه جهان پس از مرگ زرتشتی در کتاب ارداویرافنامه است. استناب پانوسی در کتاب «تأثیر فرهنگ و جهان‌بینی ایرانی بر افلاطون» معتقد است افلاطون سخت تحت تأثیر آرای زرتشتی بود و شاهد مثال خود را همین داستان «ار» قرار می‌دهد. پانوسی به نقل از «ماسون اورسل» در کتاب فلسفه در خاور زمین» می‌نویسد: «افلاطون درمورد ثنویت ایرانی کنجکاو بود، ولی ما شناختن بسیار کمی از تعلیم ایرانی در زمان افلاطون به‌دست داریم تا بتوانیم بگوییم که آیا افلاطون جز این یا آن افسانه (مانند افسانه ار ارمی) موارد دیگری را نیز از ایران به یاد راه است یا نه. یونان دوره کلاسیک بیشتر به کلدانه به‌دکار است تا به ایران. تأثیر ایران به هر حال بر مراحل دیگر یونانیت و بر دورهٔ بیزانتی مسلم است.»

او همچنین بخشی از تاریخ فلسفه «دوسین» را شامل مثال می‌آورد که: «بنابر کلمن سکندری (استروماتا کتاب شد برگ ۱۰۳) «ار» مزیور کسی جز زرتشت نبوده است.» و با وجود دو روان کهنانی زدهیم و نیک در کتاب قوانین افلاطون، دلیل دیگری بر تأثیرپذیری افلاطون از دو روان نیک (سپتیمینیو) و بد (انگرمینیو) است. سه داور استدلال منطقی به پیش می‌رود. فلسفه پیوسته می‌کوشد که مینوس، یاکوس و دامنتوس) از دیدگاه پانوسی حتی اهنگ این کلمات انسان را به یاد سه ایزد ایرانی مهر، سروش و رشنو می‌اناد.

ویندیشمن نیز معتقد است داستان «ار» یانگر تأثیر

ایران بر افلاطون است. و در اثبات سخن خود به

حضور «ادومکسوس کتیدی» اشاره می‌کند که در آکادمی

افلاطون شسیفتهٔ تعلیم ایرانی بود. همچنین یوهانس

گفکن در مقالهٔ «افلاطون و خاور زمین» معتقد است

داستان «ار» مربوط به پهمین ریشتم ایرانی است.

یکی از مهمترین ادلهٔ پانوسی که سی و یک محور را مبنای اشتراک اندیشه‌های ایرانی و افلاطون می‌داند، این است که بنا به گفتهٔ فرمیوس، کتاب اوستا به یونانی ترجمه شده بود و قطعاً یونانیان از جهان‌بینی ایرانیان آگاه بودند. به هر حال قول غالب این است که داستان ار برآمده از تأثیرپذیری افلاطون از ارداویرافنامه است و حتی برخی «ار» را از نظر لغوی مرتبط با بخش اول اصطلاح ارداویراف می‌دانند که قهرمان کتاب زرتشتیان در بیان جهان پس از مرگ است (ارداویرافنامه)، امری که البته به‌رمج جدایی، فاصله اعتبار است؛ زیرا کلمهٔ ارده و اهلوه دو اصطلاح پهلوی هستند (در اوستایی اَشون)، به معنای درست‌کار و راست‌کار است و مهمتر اینکه نگارش ارداویرافنامه در زمان شاپور دوم صورت گرفته است، یعنی سالهای ۳۰۹ تا ۳۷۰ میلادی. در حالی که زمان نگارش «جمهوری» تقریباً ۳۰۴ ق.م بوده است؛ یعنی چیزی نزدیک به شش قرن فاصله. ارداویرافنامه را لغت بر اسکندر گیسته آغاز می‌شود که خود دلیلی بارز در اثبات این معناست که این کتاب پس از حملهٔ اسکندر به ایران نگاشته شده، در حالی که افلاطون جمهوری را حدوداً چهل یا پنجاه سال پیش از حملهٔ اسکندر به ایران نگاشت. بود. لاجرم باید گفت اینکه افلاطون داستان «ار» را متأثر از ارداویرافنامه بیان کرده، محال است؛ اما به نظر می‌رسد جهان پس از مرگ زرتشتی که سپس پیش از سرایش ارداویرافنامه در هادخت‌نکس بکار آمده است، در این تأثیر گذاری نقش داشته باشد.

هاذتن نسک که در کتاب «دینکرت»، هفتمین نسک (کتاب) از یست و یک نسک اوستای کهن شمرده شده و برخی از گزارشگران اوستا آن را پشت یست و دوم می‌نامند و برخی به عنوان پیوست یست‌ها می‌آورند؛ یانگر سوال زرتشت از اهورمزدا پیرامون کیفیت حضور روان پس از مرگ است. به دلیل اهمیت موضوع و سنجش نسبت آن با داستان ارداویراف و نیز بیان این نکته که اگر اوستای کهن به یونانی ترجمه شده، قطعاً افلاطون با این نسک آشنا بود.

♦♦♦♦♦

«داستان «ار» متأثر از ارداویرافنامه نیست،

لکن بنا به ترجمه اوستا به یونانی و حضور

برخی زرتشتیان در آکادمی افلاطون، احتمال

بهره بردن وی از هادخت‌نسک بسیار است

البته ممکن است این روایت در مسیر رسیدن به افلاطون، دچار تغییراتی شده باشد

♦♦♦♦♦

به صورت کامل ذکر می‌کنیم.
خادخت‌نسک، کتاب جهان پس از مرگ ایرانی

۱- زرتشت از اهورمزدا پرسید:

ای اهورمزدا! ای شیدترین مینوا ای دادار جهان

استوندتای اَشَوَنّا هنگامی که اَشَوَنّای از جهان درگذرد،

روانش در نخستین شب، در کجا آرام گیرد؟

۲- آنگاه اهورمزدا گفت: [روان اشون] بر سر

پالین وی جان گریند و اَشَوَنَدگاه«—سرایان، این‌چنین

آمزش شود:

«آمزش باد بر او! آمزش باد بر آن کسی که

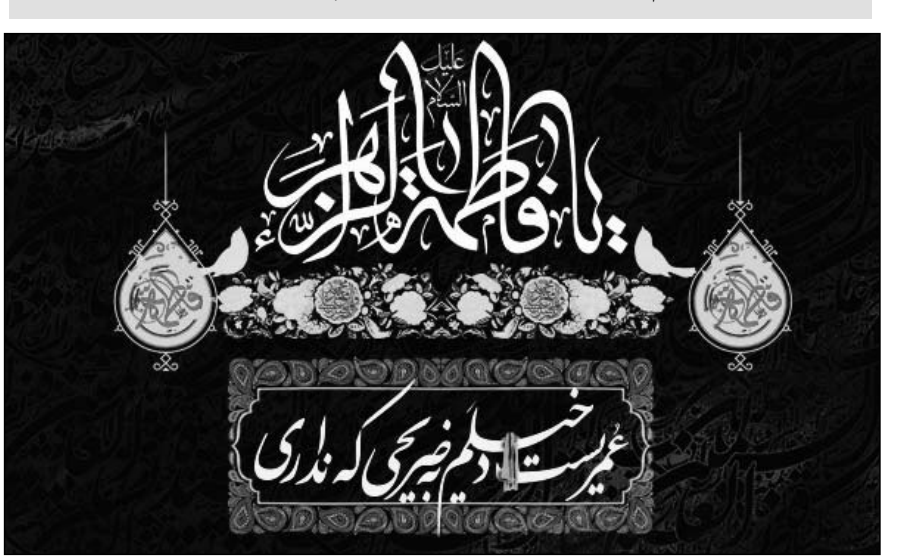
اهورمزدا به خواست خویش، او را آمزش فرستد!»



نظرها و اندیشه‌ها

آینه در آینه تکثیر شد

سروده مرحوم محمدرضا آقاسی در التجا به پیشگاه حضرت فاطمه(س)



خلق ز وجدت به وجود آمده‌ست
بر در مجدت به سجود آمده‌ست
فاطمه‌ای مادر آزادیگی
شربتی از کوثر آینه شده بود
فاطمه آئینه حیدرنامست
فناش بگو فاطمه شیر خداست
آینه در آینه تکبیر شد
آینه خندید و جهانگیر شد
فاطمه خود کیست؟ نمود علی
کیست علی؟ فاطمه متجلی
فاطمه‌ای مذهب و آیین من
آینه روشنی دین من
فاطمه‌ای سیدهٔ کائنات
چشم دو عالم ز رخت گشته مات

♦♦♦♦♦

منابع ایرانی این رویکرد افلاطون

مشهورترین قول در تبیین منبع و مرجع روایتی که ذکر شد، تأثیر پذیربی افلاطون از اقوال حکمای ایرانی و به‌ویژه جهان پس از مرگ زرتشتی در کتاب ارداویرافنامه است. استناب پانوسی در کتاب «تأثیر فرهنگ و جهان‌بینی ایرانی بر افلاطون» معتقد است افلاطون سخت تحت تأثیر آرای زرتشتی بود و شاهد مثال خود را همین داستان «ار» قرار می‌دهد. پانوسی به نقل از «ماسون اورسل» در کتاب فلسفه در خاور زمین» می‌نویسد: «افلاطون درمورد ثنویت ایرانی کنجکاو بود، ولی ما شناختن بسیار کمی از تعلیم ایرانی در زمان افلاطون به‌دست داریم تا بتوانیم بگوییم که آیا افلاطون جز این یا آن افسانه (مانند افسانه ار ارمی) موارد دیگری را نیز از ایران به یاد راه است یا نه. یونان دوره کلاسیک بیشتر به کلدانه به‌دکار است تا به ایران. تأثیر ایران به هر حال بر مراحل دیگر یونانیت و بر دورهٔ بیزانتی مسلم است.»

او همچنین بخشی از تاریخ فلسفه «دوسین» را شامل مثال می‌آورد که: «بنابر کلمن سکندری (استروماتا کتاب شد برگ ۱۰۳) «ار» مزیور کسی جز زرتشت نبوده است.» و با وجود دو روان کهنانی زدهیم و نیک در کتاب قوانین افلاطون، دلیل دیگری بر تأثیرپذیری افلاطون از دو روان نیک (سپتیمینیو) و بد (انگرمینیو) است. سه داور استدلال منطقی به پیش می‌رود. فلسفه پیوسته می‌کوشد که مینوس، یاکوس و دامنتوس) از دیدگاه پانوسی حتی اهنگ این کلمات انسان را به یاد سه ایزد ایرانی مهر، سروش و رشنو می‌اناد.

ویندیشمن نیز معتقد است داستان «ار» یانگر تأثیر

ایران بر افلاطون است. و در اثبات سخن خود به

حضور «ادومکسوس کتیدی» اشاره می‌کند که در آکادمی

افلاطون شسیفتهٔ تعلیم ایرانی بود. همچنین یوهانس

گفکن در مقالهٔ «افلاطون و خاور زمین» معتقد است

داستان «ار» مربوط به پهمین ریشتم ایرانی است.

یکی از مهمترین ادلهٔ پانوسی که سی و یک محور را مبنای اشتراک اندیشه‌های ایرانی و افلاطون می‌داند، این است که بنا به گفتهٔ فرمیوس، کتاب اوستا به یونانی ترجمه شده بود و قطعاً یونانیان از جهان‌بینی ایرانیان آگاه بودند. به هر حال قول غالب این است که داستان ار برآمده از تأثیرپذیری افلاطون از ارداویرافنامه است و حتی برخی «ار» را از نظر لغوی مرتبط با بخش اول اصطلاح ارداویراف می‌دانند که قهرمان کتاب زرتشتیان در بیان جهان پس از مرگ است (ارداویرافنامه)، امری که البته به‌رمج جدایی، فاصله اعتبار است؛ زیرا کلمهٔ ارده و اهلوه دو اصطلاح پهلوی هستند (در اوستایی اَشون)، به معنای درست‌کار و راست‌کار است و مهمتر اینکه نگارش ارداویرافنامه در زمان شاپور دوم صورت گرفته است، یعنی سالهای ۳۰۹ تا ۳۷۰ میلادی. در حالی که زمان نگارش «جمهوری» تقریباً ۳۰۴ ق.م بوده است؛ یعنی چیزی نزدیک به شش قرن فاصله. ارداویرافنامه را لغت بر اسکندر گیسته آغاز می‌شود که خود دلیلی بارز در اثبات این معناست که این کتاب پس از حملهٔ اسکندر به ایران نگاشته شده، در حالی که افلاطون جمهوری را حدوداً چهل یا پنجاه سال پیش از حملهٔ اسکندر به ایران نگاشت. بود. لاجرم باید گفت اینکه افلاطون داستان «ار» را متأثر از ارداویرافنامه بیان کرده، محال است؛ اما به نظر می‌رسد جهان پس از مرگ زرتشتی که سپس پیش از سرایش ارداویرافنامه در هادخت‌نکس بکار آمده است، در این تأثیر گذاری نقش داشته باشد.

هاذتن نسک که در کتاب «دینکرت»، هفتمین نسک (کتاب) از یست و یک نسک اوستای کهن شمرده شده و برخی از گزارشگران اوستا آن را پشت یست و دوم می‌نامند و برخی به عنوان پیوست یست‌ها می‌آورند؛ یانگر سوال زرتشت از اهورمزدا پیرامون کیفیت حضور روان پس از مرگ است. به دلیل اهمیت موضوع و سنجش نسبت آن با داستان ارداویراف و نیز بیان این نکته که اگر اوستای کهن به یونانی ترجمه شده، قطعاً افلاطون با این نسک آشنا بود.

♦♦♦♦♦

«داستان «ار» متأثر از ارداویرافنامه نیست،

لکن بنا به ترجمه اوستا به یونانی و حضور

برخی زرتشتیان در آکادمی افلاطون، احتمال

بهره بردن وی از هادخت‌نسک بسیار است

البته ممکن است این روایت در مسیر رسیدن به افلاطون، دچار تغییراتی شده باشد

♦♦♦♦♦

منابع ایرانی این رویکرد افلاطون

مشهورترین قول در تبیین منبع و مرجع روایتی که ذکر شد، تأثیر پذیربی افلاطون از اقوال حکمای ایرانی و به‌ویژه جهان پس از مرگ زرتشتی در کتاب ارداویرافنامه است. استناب پانوسی در کتاب «تأثیر فرهنگ و جهان‌بینی ایرانی بر افلاطون» معتقد است افلاطون سخت تحت تأثیر آرای زرتشتی بود و شاهد مثال خود را همین داستان «ار» قرار می‌دهد. پانوسی به نقل از «ماسون اورسل» در کتاب فلسفه در خاور زمین» می‌نویسد: «افلاطون درمورد ثنویت ایرانی کنجکاو بود، ولی ما شناختن بسیار کمی از تعلیم ایرانی در زمان افلاطون به‌دست داریم تا بتوانیم بگوییم که آیا افلاطون جز این یا آن افسانه (مانند افسانه ار ارمی) موارد دیگری را نیز از ایران به یاد راه است یا نه. یونان دوره کلاسیک بیشتر به کلدانه به‌دکار است تا به ایران. تأثیر ایران به هر حال بر مراحل دیگر یونانیت و بر دورهٔ بیزانتی مسلم است.»

او همچنین بخشی از تاریخ فلسفه «دوسین» را شامل مثال می‌آورد که: «بنابر کلمن سکندری (استروماتا کتاب شد برگ ۱۰۳) «ار» مزیور کسی جز زرتشت نبوده است.» و با وجود دو روان کهنانی زدهیم و نیک در کتاب قوانین افلاطون، دلیل دیگری بر تأثیرپذیری افلاطون از دو روان نیک (سپتیمینیو) و بد (انگرمینیو) است. سه داور استدلال منطقی به پیش می‌رود. فلسفه پیوسته می‌کوشد که مینوس، یاکوس و دامنتوس) از دیدگاه پانوسی حتی اهنگ این کلمات انسان را به یاد سه ایزد ایرانی مهر، سروش و رشنو می‌اناد.

ویندیشمن نیز معتقد است داستان «ار» یانگر تأثیر

ایران بر افلاطون است. و در اثبات سخن خود به

حضور «ادومکسوس کتیدی» اشاره می‌کند که در آکادمی

افلاطون شسیفتهٔ تعلیم ایرانی بود. همچنین یوهانس

گفکن در مقالهٔ «افلاطون و خاور زمین» معتقد است

داستان «ار» مربوط به پهمین ریشتم ایرانی است.

یکی از مهمترین ادلهٔ پانوسی که سی و یک محور را مبنای اشتراک اندیشه‌های ایرانی و افلاطون می‌داند، این است که بنا به گفتهٔ فرمیوس، کتاب اوستا به یونانی ترجمه شده بود و قطعاً یونانیان از جهان‌بینی ایرانیان آگاه بودند. به هر حال قول غالب این است که داستان ار برآمده از تأثیرپذیری افلاطون از ارداویرافنامه است و حتی برخی «ار» را از نظر لغوی مرتبط با بخش اول اصطلاح ارداویراف می‌دانند که قهرمان کتاب زرتشتیان در بیان جهان پس از مرگ است (ارداویرافنامه)، امری که البته به‌رمج جدایی، فاصله اعتبار است؛ زیرا کلمهٔ ارده و اهلوه دو اصطلاح پهلوی هستند (در اوستایی اَشون)، به معنای درست‌کار و راست‌کار است و مهمتر اینکه نگارش ارداویرافنامه در زمان شاپور دوم صورت گرفته است، یعنی سالهای ۳۰۹ تا ۳۷۰ میلادی. در حالی که زمان نگارش «جمهوری» تقریباً ۳۰۴ ق.م بوده است؛ یعنی چیزی نزدیک به شش قرن فاصله. ارداویرافنامه را لغت بر اسکندر گیسته آغاز می‌شود که خود دلیلی بارز در اثبات این معناست که این کتاب پس از حملهٔ اسکندر به ایران نگاشته شده، در حالی که افلاطون جمهوری را حدوداً چهل یا پنجاه سال پیش از حملهٔ اسکندر به ایران نگاشت. بود. لاجرم باید گفت اینکه افلاطون داستان «ار» را متأثر از ارداویرافنامه بیان کرده، محال است؛ اما به نظر می‌رسد جهان پس از مرگ زرتشتی که سپس پیش از سرایش ارداویرافنامه در هادخت‌نکس بکار آمده است، در این تأثیر گذاری نقش داشته باشد.

هاذتن نسک که در کتاب «دینکرت»، هفتمین نسک (کتاب) از یست و یک نسک اوستای کهن شمرده شده و برخی از گزارشگران اوستا آن را پشت یست و دوم می‌نامند و برخی به عنوان پیوست یست‌ها می‌آورند؛ یانگر سوال زرتشت از اهورمزدا پیرامون کیفیت حضور روان پس از مرگ است. به دلیل اهمیت موضوع و سنجش نسبت آن با داستان ارداویراف و نیز بیان این نکته که اگر اوستای کهن به یونانی ترجمه شده، قطعاً افلاطون با این نسک آشنا بود.

♦♦♦♦♦

«داستان «ار» متأثر از ارداویرافنامه نیست،

لکن بنا به ترجمه اوستا به یونانی و حضور

برخی زرتشتیان در آکادمی افلاطون، احتمال

بهره بردن وی از هادخت‌نسک بسیار است

البته ممکن است این روایت در مسیر رسیدن به افلاطون، دچار تغییراتی شده باشد

♦♦♦♦♦

منابع ایرانی این رویکرد افلاطون

مشهورترین قول در تبیین منبع و مرجع روایتی که ذکر شد، تأثیر پذیربی افلاطون از اقوال حکمای ایرانی و به‌ویژه جهان پس از مرگ زرتشتی در کتاب ارداویرافنامه است. استناب پانوسی در کتاب «تأثیر فرهنگ و جهان‌بینی ایرانی بر افلاطون» معتقد است افلاطون سخت تحت تأثیر آرای زرتشتی بود و شاهد مثال خود را همین داستان «ار» قرار می‌دهد. پانوسی به نقل از «ماسون اورسل» در کتاب فلسفه در خاور زمین» می‌نویسد: «افلاطون درمورد ثنویت ایرانی کنجکاو بود، ولی ما شناختن بسیار کمی از تعلیم ایرانی در زمان افلاطون به‌دست داریم تا بتوانیم بگوییم که آیا افلاطون جز این یا آن افسانه (مانند افسانه ار ارمی) موارد دیگری را نیز از ایران به یاد راه است یا نه. یونان دوره کلاسیک بیشتر به کلدانه به‌دکار است تا به ایران. تأثیر ایران به هر حال بر مراحل دیگر یونانیت و بر دورهٔ بیزانتی مسلم است.»

او همچنین بخشی از تاریخ فلسفه «دوسین» را شامل مثال می‌آورد که: «بنابر کلمن سکندری (استروماتا کتاب شد برگ ۱۰۳) «ار» مزیور کسی جز زرتشت نبوده است.» و با وجود دو روان کهنانی زدهیم و نیک در کتاب قوانین افلاطون، دلیل دیگری بر تأثیرپذیری افلاطون از دو روان نیک (سپتیمینیو) و بد (انگرمینیو) است. سه داور استدلال منطقی به پیش می‌رود. فلسفه پیوسته می‌کوشد که مینوس، یاکوس و دامنتوس) از دیدگاه پانوسی حتی اهنگ این کلمات انسان را به یاد سه ایزد ایرانی مهر، سروش و رشنو می‌اناد.

ویندیشمن نیز معتقد است داستان «ار» یانگر تأثیر

ایران بر افلاطون است. و در اثبات سخن خود به

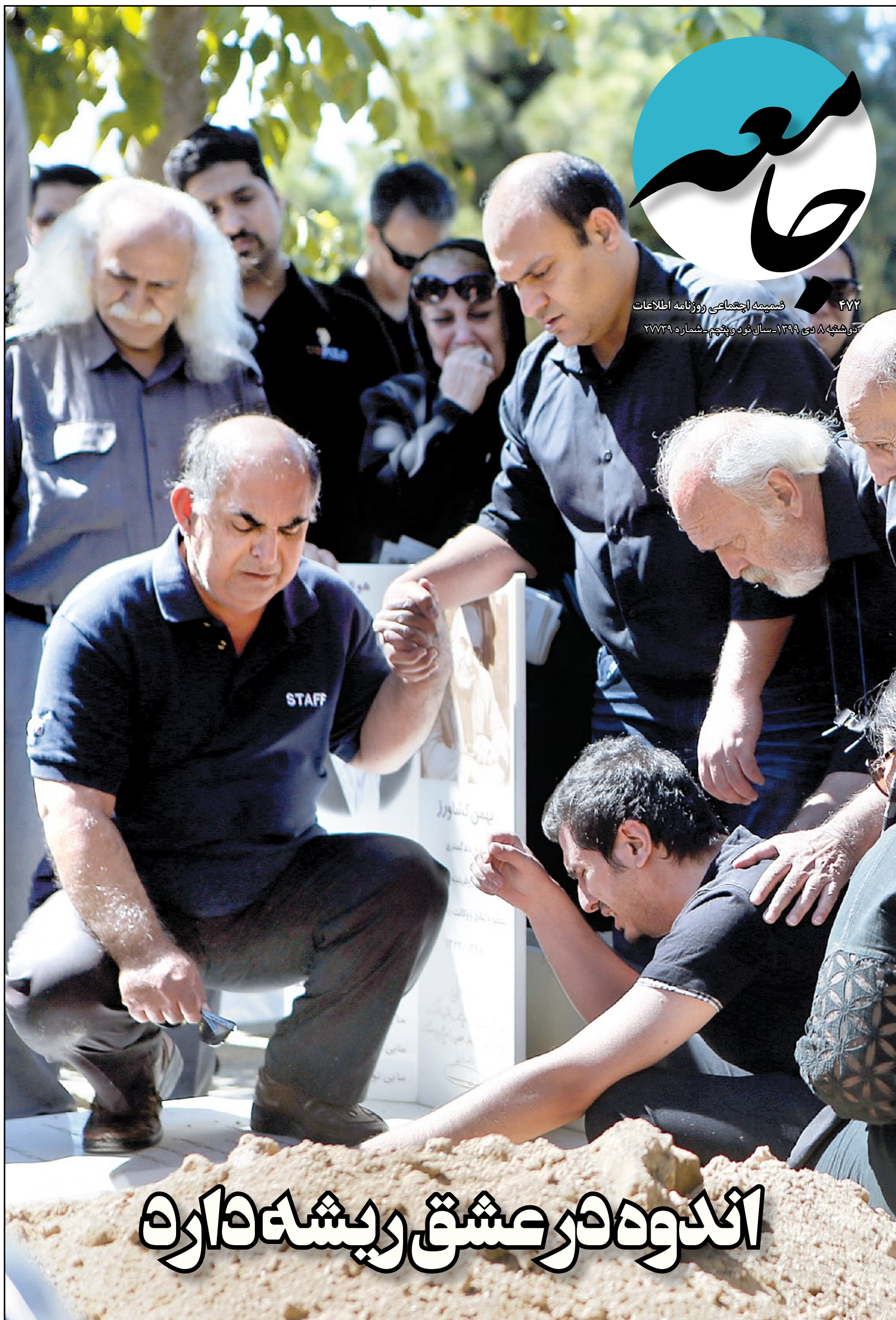
حضور «ادومکسوس کتیدی» اشاره می‌کند که در آکادمی

افلاطون شسیفتهٔ تعلیم ایرانی بود. همچنین یوهانس

گفکن در مقالهٔ «افلاطون



۴۷۲
ضمیمه اجتماعی روزنامه اطلاعات
کتوشه ۸ دی ۱۳۹۹ - سال نود و پنجم - شماره ۲۷۷۳۹



اندوه در عشق ریشه دارد

میدان مشق



ارمان زمان فشمی

معمای حل نشده

پسر بچه درباره مرگ مادرش به سادگی استدلال کرده بود: «مادر را کاشتیم!» همه نگران بودند که او چگونه با این قضیه کنار خواهد آمد و چطور مراسم غمبار تدفین را تحمل خواهد کرد، اما این تفسیر کودکانه و در عین حال عمیق آن‌ها را به فکر فرو برد.

«کاشتن» به مثابه انجام کاری که از آن انتظار نتیجه گرفتن می‌رود، خیلی دور بود از آن چه می‌خواستند درباره فقدان و مردن برای پسر بچه شرح بدهند و در عین حال خیلی نزدیک بود به واقعیت آرامش بخش زندگی پس از مرگ!

شاید مرگ تنها معمایی باشد که هرگز امید حل شدن آن نمی‌رود، به قول معروف هیچ کس از آن دنیا برنگشته که برای ما تعریف کند بعد از مرگ دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد.

مذاهب و ایدئولوژی‌ها و فرقه‌های مختلف هریک در تلاش برای توضیح آن از توصیفات استفاده کرده‌اند، اما شنیدن کی بود مانند دیدن؟ هر کس به نوبه خود سعی می‌کند خود را برای مواجهه با مرگ آماده کند، اما ناشناخته بودن کیفیت و جزئیات، آن را به سوژه‌ای تبدیل می‌کند که برای بسیاری از افراد، ترسناک است و هر کس با نگاه خاص خود با این ترس روبه‌رو می‌شود.

یک روز فیلمی از مراسم خاک سپاری مردی در آمریکا دست به دست می‌شود که از قبل، صدای خود را برای پخش شدن در آن لحظه ضبط کرده است، طوری که انگار وقتی دفنش می‌کنند، از درون تابوت فریاد می‌زند: «در باز کنید احمق‌ها، این‌جا خیلی تاریک است، من نمی‌توانم نفس بکشم، معلوم هست چه غلطی دارید می‌کنید؟!» و اطرافیان همان‌طور که اشک می‌ریزند، از شوخ طبعی او خنده‌شان گرفته است.

روز دیگر، تصویری از قبرستان و مراسم سوگواری لاکچری در لواسان بیرون می‌آید. حضار دور هم شعر می‌خوانند و بادکنک‌های سفیدی را به سوی جوان از دست رفته در آسمان‌ها می‌فرستند.

چه مانند کودکی باشیم که گمان می‌کند مردگان مانند درختان سبز می‌شوند و چه مانند مردی باشیم که مرگ را هم به شوخی گرفته، روزی با این سرنوشت محتوم روبه‌رو خواهیم شد. پس باید یاد بگیریم به شکلی با آن کنار بیاییم.

عکس روی جلد، مربوط به مراسم تشییع پیکر همکار فقیدمان، پیشکسوت روزنامه اطلاعات، جناب آقای سیاوش میرزاآغاسی است که مهرماه سال گذشته از بین ما رفت و در قطعه نام‌آوران بهشت زهرا تهران آرام گرفت.

زیرگذر اینترنت

همدلی بعد از فقدان

«داود افتخار» در واکنش به این مطلب، نوشته: «فکر نمی‌کنم بشود این دو موقعیت را مشابه دانست. در جنگ فرد کشته می‌شود و خودش را نمی‌کشد. مضاعف شدن رنج فقدان فرد در موارد خودکشی، دشواری پذیرش این مسأله است که با وجود علاقه اطرافیان به او، خودخواسته به زندگی‌اش پایان داده، حال آن که در مورد جنگ اگر برای دفاع از میهن باشد تسکینی وجود دارد.»

«آقای سید» اعتقاد دارد: «هنر در بالاترین مرتبه، اغلب غمگین است، یعنی حتی یک کمدی درجه یک، نهایتاً بخشی از وجود آدم را به شدت متأثر می‌کند. ادبیات، آهنگ‌های خوب، فیلم‌های خوب و حتی نقاشی‌های خوب غم‌انگیزند. انگار اعماق روح انسان فقط به روی غم باز است.»

«امیرحسین» پاسخ داده: «به نظرم، این موضوع بیشتر ریشه در مفهوم فقدان دارد. انسان در زندگی‌اش چیزها و کیفیت‌هایی را لازم دارد که ندارد. هنر یک جورهایی آن‌ها را فعال می‌کند و با حس شدن این فقدان، آدم غمگین می‌شود. یعنی فکر نکنم این‌جوری باشد که روح انسان برای پذیرش غم ساخته شده باشد. البته در نهایت نتیجه یکی است.»

تفاوت‌های سوگواری برای عزیزی که در دوران فراگیری کرونا از بین ما رفته‌اند، یکی دیگر از دغدغه‌های اخیر کاربران توییتر است.

کاربری با نام مستعار «دختر کافکا خدایامرز» نوشته: «شاید بعضی‌ها بگویند چه بهتر که الان دیگر مراسم ختم برگزار نمی‌شود و آن تشریفات اصلاً خوب نبود ولی همین تشریفات، روند سوگ آدم‌ها را تسریع و راحت‌تر می‌کرد و الان که خبری از مراسم نیست، پذیرش فقدان سخت‌تر می‌شود و حتی گاهی می‌تواند تبدیل به سوگ پیچیده بشود.»

«میم هنکس» اعتقاد دارد: «بدترین قسمت عزاداری‌های راه دور برای ما ایرانی‌ها که فرهنگ خاص خودمان را در همدلی بعد از فقدان داریم این است که تا وقتی یک اتاق شلوغ سیاهپوش نبینی نمی‌توانی فقدان را باور کنی. عزاداری جمعی پذیرش فقدان را برای همه آسان‌تر می‌کند. من قبل از زندگی در سایه کرونا درک چندان خوبی از این قضیه نداشتم. الان می‌بینم که واقعا یک ضرورت است. آدم به وقت عزاداری در تنهایی خیلی خیلی عمیق‌تر فرسوده می‌شود.»

«الهام نظری» موافق است: «من واقعاً نمی‌دانم چه سزای دارد اما عزاداری جمعی تسکین‌بخش است. من یک‌بار تجربه‌اش را داشتم که خبر بدی را در سفر به من دادند و در تنهایی مردم و زنده شدم، اما وقتی برگشتم و در جمع عزاداری کردم خیلی آرام شدم. این مراسم کار کرد داشته که باقی مانده، هفتم، چهل و غیره.»

کاربر «مطهری» یادآوری کرده: «در این روزها مراقب سوگ ابراز نشده یا سوگ حل نشده باشیم. آن‌چه پذیرش و تحمل این فقدان را سخت‌تر می‌کند، عدم امکان برگزاری مراسم ترحیم و سوگواری است. عدم تخلیه روانی غم از دست دادن عزیزان در دوران کرونا می‌تواند آسیب‌زننده باشد.»



مرگ، تنها اتفاقی است که فارغ از هر ویژگی دیگری، در انتظار تک‌تک ماست. پولدار یا فقیر، تحصیل کرده یا بی‌سواد، اروپایی یا آفریقایی، زن یا مرد، پیر یا جوان، سالم یا بیمار، هر که باشیم، مرگ در انتظار ماست.

کیفیت این سرنوشت محتوم و ناشناخته، قرن‌هاست که از پرسش‌های اساسی بشر بوده و هست و خواهد بود. برای همین عجیب نیست اگر برای کاربران اینترنت هم دغدغه پررنگی باشد. مردم در فضای مجازی به تبادل نظر در مورد این موضوع می‌پردازند و از تجربه‌های خود بعد از فوت عزیزانشان می‌نویسند.

«علی مصلح» گفته: «سال‌ها پیش دوستی به من گفت بعد از مرگ پدرم مدام از خود می‌پرسیدم یعنی دیگر نمی‌بینمش؟ شاید بدترین قسمت فقدان همین است، پذیرش این که عزیز از دست رفته نه تنها در زمان حال وجود ندارد، که از آینده هم حذف شده برای همیشه. از این زاویه، گذشت زمان تسکین نیست، ترسناک است.»

«محسن آرم» نوشته: «وردن در رساله رنج و التیام می‌نویسد هر آدمی

برای انطباق خود با فقدان، چهار تکلیف اساسی دارد: اول، پذیرش واقعیت فقدان، دوم، گذر از درد مصیبت، سوم، انطباق با محیطی که شخص فقید در آن حضور ندارد و چهارم، تغییر جای متوفی از نظر عاطفی و ادامه دادن به زندگی.

زمانی که کسی می‌میرد، حتی اگر انتظار مرگ او می‌رفته، همواره این احساس وجود دارد که چنین حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است. نخستین تکلیف سوگواری روبه‌رو شدن با این واقعیت است که شخص مورد بحث مرده و رفته است و باز نخواهد گشت. طبیعی است

هر آدمی این واقعیت را نمی‌پذیرد. همه چیز بستگی دارد به تلقی‌اش از زندگی، از مرگ و البته آدمی که دیگران می‌گویند مرده و رفته است. نقطه مقابل پذیرش واقعیت مرگ، باور نکردن آن از طریق نوعی انکار است. کسانی نمی‌خواهند باور کنند که مرگ آن فرد واقعی است.»

«مرد باران» برای کنار آمدن با فقدان، طبقه‌بندی دیگری را مطرح می‌کند: «پنج مرحله در مواجهه با غم فقدان این‌هاست: انکار، خشم، چانه‌زنی، افسردگی و پذیرش.»

«محمد واعظ» گفته: «بعد از چندروز جرأت کردم و به دوستم که مادرش را از دست داده زنگ زدم. دیدید در خانه عزادار وقتی همه آرام شده‌اند، ناگهان آشنایی از راه می‌رسد و دوباره صدای شیون بلند می‌شود؟ دوستم گفت سلام محمدجان و صدای‌های گریه‌اش بلند شد.

به نظر من پذیرش مرگ، یک‌جور تلقین است. هیچ مرگی و فقدان هیچ آدمی عادی نمی‌شود. آن جای خالی همیشه درد می‌کند.»

«سپهر» معتقد است: «وقتی جنگ می‌شود، آستانه تحمل از دست دادن عزیزان خیلی بالاتر می‌رود اما اگر بخواهیم از دیدگاه عزیزان ببینیم، از دست دادن یک نفر از طریق جنگ یا عدم امکان تحمل شرایط توسط شخصی که خودکشی کرده، هر دو به اندازه هم دردناک هستند.»

تماشاخانه



● آخرین چیزی که کودک سوری قبل از مرگ به زبان آورد: همه چیز را به خدا خواهیم گفت!



آن که تاج سر من، خاک کف پایش بود



● مرضیه سلیمانی

یکی از خاله‌هایم ماجرای خواستگاری پدر و جواب رد قاطعانه مادرم به او را برابرم با آب و تاب تعریف می‌کرد. می‌گفت سال‌های درازی این معما برای ما وجود داشت، تا آن‌که بالاخره روزی که خیلی سرحال بود و احساس کردم لحظه مناسبی است، از او پرسیدم چطور شد جواب مثبت دادی و احمدآقا را به همسری پذیرفتی؟

سعی کرد از جواب طفره ببرد، اما من اصرار و خواهش کردم. اتفاقاً یکی دو روز مانده بود به عقد و ازدواج تو! او نگاهی عمیق به من کرد و گفت: هیچ چیز ما شبیه هم نبود. آرزوها و معیارهای من چیزهای دیگری بود. اما یک‌روز که به بازار رفتم تا نان بخرم، احمد را دیدم که مشغول کمک به نانواست. صورتم را زیر چادر پنهان کردم و بی آن‌که مرا بشناسد چند نان گرفتم و به خانه برگشتم. آن موقع خیلی جوان بود. یک نسبت فامیلی هم با ما داشت. چندروز بعد دیدم که مشغول تعمیر کامیون آقا قدرت شوfer است. خیلی ناراحت شدم که کار درست و درمانی ندارد. بعد یک‌روز رفتم خانه امینه خانم دختر عمویمان، آن‌جا را داشت رنگ می‌زد. پرسیدم این این‌جا چه کار می‌کند؟ امینه گفت: احمدآقا را می‌گویی؟ او همه کار بلد است. بیا این‌جا را ببین! جوری رنگ زده که انگار آینه است...

مادر سکوتی عمیق کرد و ادامه داد: یک‌دفعه یاد مرحوم پدرم آقا امامعلی افتادم. در روزهای آخر عمرش، سرم را روی پایش گذاشته بودم و او مشغول خطاطی بود. یک‌دفعه حالش کمی بد شد و از من خواست جوشانده‌ای با کمی نبات برایش درست کنم. سرفه‌هایش بند نمی‌آمد و انگار می‌دانست زمان زیادی از عمرش باقی نمانده. مرا صدا کرد، دستم را گرفت و گفت: تو دختر زیبا و دانایی هستی و مطمئنم خیلی‌ها خواهان ازدواج با تو خواهند بود. پری جان اگر روزی خواستی ازدواج کنی، به اسم و رسم و لباس و مال و منالشان کاری نداشته باش. ببین اهل کار هست یا نه؟ و بعد ببین چگونه کار می‌کند؟ آیا درست و صادقانه کار می‌کند؟ آیا امین مردم هست یا نه؟ و بالاخره اگر تو را دوست داشته باشد بارها به خواستگاری‌ات خواهد آمد.

یک ورقه خوشنویسی زیبا به خط نستعلیق جلوی پدرم بود که رویش نوشته بود: «جز عشق مگوید و مگوید». بسیار از این شعرها نزد پدر خوانده و شنیده بودم. به کنایه پرسیدم پس عشق چه می‌شود؟ همه‌اش دروغ است؟ دستانم را گرفت و با شور و هیجان گفت: البته که دروغ نیست. اما عشق در یک نگاه با عشق به یک چشم و ابرو و صورت، بیش‌تر هوس و فریب است. دخترم، عشق را باید آزمون. سال‌ها و ماه‌ها، در سختی‌ها و در زندگی طولانی... آن‌که تو را دوست دارد برایت همه کار خواهد کرد و آن‌که اهل کار نیست، اهل عشق هم نیست. زندگی یک لحظه نیست. یک عمر است و عشق یک احساس و یک حادثه نیست، وفاداری است، مسئولیت است، و سال‌ها باید بگذرد تا فرق میان یک بی‌کاره با یک مرد واقعی را درک کنی... کار جوهر مرد و اصلاً جوهر انسان است... کسی که عاشق زندگی نباشد عاشق تو هم نخواهد بود...

خیلی چیزها گفت و بعد سرفه‌کنان به خواب رفت. آن نصیحت‌ها ناگهان به یادم آمد و دیدم مرحوم پدرم درست می‌گوید. تو امروز احمد را می‌شناسی، او همان بود که پدر می‌گفت...

بعد خاله گفت: همان موقع مادرت یک بچه سبز ترمه آورد. یک قرآن و یک حافظ خطی خیلی زیبا از مرحوم بابا بزرگت توی آن بود و یک انگشتر طلای قدیمی ولی خیلی زیبا... گفت این‌ها را مادرم ساریه، سر سفره عقد به من و احمد داد. نگه داشته بودم تا به بچه‌ها بدهم. اما پدر گفته بود باید برای من و برای این ازدواج بماند.

قهرمان من، برای همیشه رفته بود و من در حصار بیماری، نتوانستم یک لحظه در کنار پیکر یا مزارش باشم. در سکوت و تنهایی نسخه‌های خطی را درآوردم و برایش فاتحه و یاسین خواندم و داشتم این شعر خواجه حافظ را می‌خواندم:

آن که تاج سر من خاک کف پایش بود

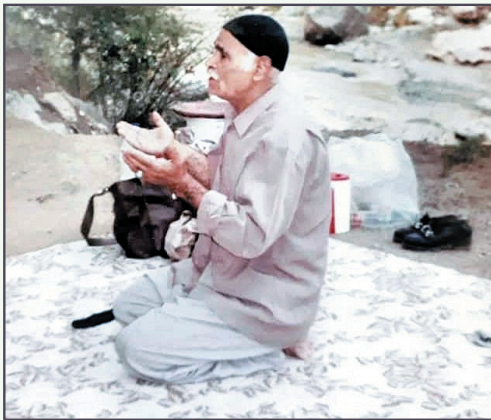
از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید
ناگهان پیامکی به تلفن همراهم رسید. باز کردم. استادم دکتر پورجوادی تسلیتی فرستاده و بعد از سلام و احوال‌پرسی نوشته بود: «... قدری دیر شد ولی به‌هرحال درگذشت تاج سر مرضیه خانم را تسلیت می‌گویم...» دوباره شعر بالا را حافظ را خواندم. حضور پدر را حس می‌کردم. حافظ را بی‌اختیار دوباره باز کردم:

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم

خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم...

مراسم و ماجرای عروسی و رفتن به خانه بخت، در چشم به‌هم زدن تمام شد. حالا مادرم همراه با مردی که کله سحر سر کار می‌رفت و شب، خسته و کوفته برمی‌گشت، مسئولیت یک زندگی تازه را بر دوش گرفت. اوضاع و احوال به گونه‌ای بود که همه باید کار می‌کردند تا امور خانه و زندگی بگذرد.

پدر و مادر، آرام آرام، خانه و زندگی خود را ساختند و بچه‌ها را سر و سامان دادند. مادر با مدیریت و صبر و حوصله‌ای که داشت، تمام کم و کسری‌ها را جبران می‌کرد. انگار چرخه زندگی سر باز ایستادن نداشت. من که کوچک‌ترین فرزند خانواده بودم، خیلی زود متوجه شدم که پدر بیش از تمام فرزندان، مرا دوست دارد. دلم می‌خواست این‌طور فکر کنم، چون هرشب وقتی خسته از راه به خانه می‌رسید، لباس‌هایش را عوض می‌کرد و سر و رویش را می‌شست، به سویی می‌رفتم و او لبخند می‌زد و مرا در آغوش می‌گرفت.



تلفن‌ها تمامی نداشت. همه می‌خواستند تسلیت بگویند. من گنگ و ناباورانه گوش می‌دادم و به بندهایی فکر می‌کردم که به پاهایم بسته شده بود.

کرونا جسمم را تحلیل می‌برد و این خبر هم انگار شلاقی بود که روحم را زخمی کرد. ابتدا همچون زندانیانی که از خود اختیاری ندارند، تنها می‌توانستم به صداهای آن سوی دیوار واکنش نشان دهم، به تلفن‌ها و پیام‌ها، به تسلیت‌ها و تسلی‌ها، به همدردی‌ها، اظهار لطف‌ها و سخنانی که آرام آرام به‌جای آرامش، موجب رنجش می‌شد و محبت و محنت را با هم همراه می‌کرد.

اما بعد همچون کسی که در کوه و بیابان گم شده و جهات و راه‌ها را نمی‌شناسد، تنها صدای خود را می‌شنیدم. انگار صدایم در بیابان‌ها و دره‌ها می‌پیچید و به کوه‌ها می‌خورد و بازمی‌گشت! خاطراتم بی‌هیچ منطق و ارتباطی، هجوم آورده بودند. اما انگار این‌ها مرهمی بود که آن زخم‌ها و دردها را تسکین دهد؛ خاطره‌ها تاریخ بی‌کم و کاست و آیین زندگی، اخلاق و سلوک پدرم بود.

پدر، مهربان بود و در آن روزگاری که پسرها باید از چشم غزه و عصبانیت پدر و گاهی از کشیده و کمر بند او حساب می‌بردند، من و خواهرم در دانه‌هایش بودیم و من که کوچک‌ترین بودم حتی یک‌بار گلایه او را به‌یاد نمی‌آوردم، چه رسد به خشونتش! تنبیه پسرها در پی شرارت‌ها و شکایت‌ها، مثل سریال دنباله‌دار ادامه داشت، اما برای من، لبخند پدر و نوازش او تا واپسین لحظه‌هایی که به‌یاد می‌آورم جزء جدایی‌ناپذیر وجودش بود. به این ترتیب او قهرمان من بود و تا واپسین لحظه نیز چنین ماند.

از زندان بیرون آمدم، اما در آن بیابان خاطره‌ها بسیار کوشیدم چهارمادش را بی‌لبخند به یاد آورم، بارها و بارها تلاش کردم تا رنجش و قهری از او در خاطرات گذشته بیابم، بیشتر و بیشتر کاویدم، اما نیافتم. او مثل ابرقهرمانان فیلم‌های هالیوود و بالیوود، قادر بود هر کاری انجام دهد. او قوی بود و هرگاه من نیاز به کمک داشتم، پدر اولین کسی بود که از راه می‌رسید. حتی وقتی ازدواج کردم و خودم مادر شدم، پدر در بزنگاه‌های سخت از راه می‌رسید. صدای او نوای امید بود و چقدر به این ندا و به این امید نیاز داریم. انسان باید دوست بدارد تا دوست داشته شود و تا کسی محبت بی‌دریغ و بی‌اندازه را نیافته و تجربه نکرده باشد، هیچ‌گاه نمی‌تواند روح آرام و امنیت خاطر داشته باشد...

مادرم خیلی جوان بود، شاید شانزده هفده ساله، که پدرم به خواستگاری او آمد. اصلاً از آن جوان خوشش نیامد و فوراً رد کرد. هیچ سختی‌ای با هم نداشتند. مادرم می‌گفت می‌دانم که پدر مرده و مشکلاتمان بسیار زیاد است، اما من از چه چیز این مرد باید خوشم بیاید تا با او ازدواج کنم؟ پایش را توی یک کشش کرد که نه، حاضریم بمانیم توی همین خانه و جوهر مادر و خواهر و برادرهایم را بکشم اما با این آدم عروسی نخواهم کرد.

هنوز نمی‌دانم مادرم عاشق کس دیگری بود یا نه؟! اما از یک چیز مطمئنم. او خردمند بود و برای هر کارش حتماً دلیلی داشت. همان‌طور که بعد از مدتی، یک‌روز صبح زود، درست بعد از طلوع آفتاب، وقتی دست و صورتش را با آب یخ‌زده حوض شسته و وضو گرفته آماده نماز بود، یک لیوان نبات‌داغ را مثل هرروز برای مادر بزرگم - ساریه - برد. تکانش داد تا بیدار شود. او را نشانند تا به بالش‌ها تکیه دهد. چند قلیپ از آن مایع شیرین خورد و هوش و حواسش که به‌جا آمد، به او گفت: به پسر کربلایی محمد بگوید می‌تواند با خانواده‌اش برای خواستگاری بیاید.

این را گفت و رفت. و ساریه دیگر توی رختخواب دراز نکشید. انگار کارهای مهمی داشت. از رختخواب بیرون پرید و مثل اوایل زندگی شروع کرد به تمیز کردن خانه، جارو کردن فرش‌ها و رفتن به سراغ صندوقی که چند ظرف چینی، قندان گل سرخی، استکان و نعلبکی و قوری دست‌نخورده شوهر مرحومش - آقا امامعلی - در آن بود.

این صندوقچه که ساریه به آن یخدان می‌گفت، حکم صندوقچه اسرار را داشت؛ نه فقط خاطره‌ها، بلکه عشق گرم و آرزوهای ساریه هم در لابه‌لای آن پارچه‌ها و آن ظرف و ظروف پنهان شده بود. از همه چیز مهم‌تر، در آن گوشه پایین سمت چپ، کنار یک جلد قرآن و یک دیوان دست‌نویس حافظ به خط زیبای مرحوم امامعلی، یک حلقه انگشتری طلا بود که لای پارچه سبزی به‌دقت پیچیده شده بود. ساریه بعد از مرگ شوهرش، آن انگشتر را کنار این قرآن گذاشته بود تا سر سفره عقد به پری بدهد.

رعد و برق شدیدی پنجره‌ها را لرزاند. من درحالی که هراسان و خیس عرق بودم، انگار کابوس وحشتناکی دیده باشم، از خواب پریدم. چند روزی بود که من و دختر و همسرم به کرونا مبتلا شده بودیم. قرنطینه کوچکی برای خودمان ترتیب داده و همه چیز را آماده کرده بودیم تا این دوره بگذرد. سیپده صبح زده بود و من همچنان بیدار بودم و به صدای زوزه باد سرد در پشت پنجره گوش می‌دادم. تلفن زنگ زد و من می‌دانستم مادرم تنها کسی است که این موقع با من تماس گرفته است. بی‌سلام و علیکی گفتم چه شده؟

چندروزی بود که حال پدرم بحرانی شده بود. مادرم بعد از این‌که شرح درهم و برهمی از وضع پدرم داد، انگار تازه یادش آمد که ما سه نفر در خانه گیر افتاده‌ایم و اصلاً نمی‌توانیم بیرون برویم. گفت: مواظب خودتان باشید. اما امروز باید حتماً پدر را به بیمارستان برسانم...

دو سه ساعت بعد، تلفن زنگ خورد. باز هم از خانه مادر بود. گوشی را برداشتم. خواهرم بود. هیچ چیز نگفت. فقط با صدای بلند گریه می‌کرد. دانستم که پدر در گذشته است اما نمی‌توانستم قبول کنم. این موضوع ممکن نبود. می‌دانستم بالاخره یک‌روز اتفاق می‌افتد اما حالا که من نمی‌توانم پاهایم را از در بیرون بگذارم؟ حالا که همه‌مان بستری هستیم؟

ما در خانه ماندیم و پدرم رفت.

وقتی مادرم تصمیم گرفت با احمد - پسر محمد - ازدواج کند، انگار از یک دنیا به دنیای دیگری کوچ کرد. امامعلی خطاط بود، کاتبی بسیار باسواد و هنرمند، اهل شعر و زیبایی. میراثش هم کلی کتاب و دفتر و تذهیب و تابلوهای خوشنویسی بود و البته نسخه‌های ناتمامی که برای کتابت سفارش گرفته بود.

«افراد قوی با زندگی روبه‌رو می‌شوند، افراد قوی‌تر با مرگ و قوی‌ترین افراد با هر دوی آن‌ها»

ایین جمله‌ای است که در بدو ورود به دفتر مدیریت بنیاد نیکو کاری شروین روبن‌زاده توجهن را جلب می‌کند؛ جایی که آمده‌ام تا داستان زندگی پسر ۹۶ساله‌ای را که ناشی زینت‌بخش این بنیاد است، از زبان مادرش بشنوم.

آخرین موشکی که به تهران خورد

شهره روبن‌زاده، بنیانگذار و مدیر بنیاد شروین روبن‌زاده، شرح داستان را از روزهای دورتر آغاز می‌کند: زندگی من فراز و نشیب‌های زیادی داشت. مثلاً این که بعد از فوت پدرم و به‌فاصله ۴۰روز، خواهر و بچه خواهرم تصادف کردند و از دنیا رفتند، یا این‌که آخرین موشک تهران به خانه ما خورد و آن را صددرصد تخریب کرد.

یک اتفاق خیلی خاص در زندگی من وجود دارد و آن این که گاهی اوقات برخی مسائل به من الهام می‌شود. نزدیک نوروز بود. یادم هست که همه خانه را تمیز کرده بودیم. حدود ساعت چهار صبح در عالم خواب و بیداری دیدم دیوارهای خانه ریخته و همه‌جا پر از خاک است. شوهرم را بیدار کردم و گفتم قرار است موشک به خانه بخورد.

او موقع دختر بزرگم کلاس اول دبستان بود، شروین پنج‌ساله و شرمین ۹ماه کوچک‌تر از او بود. ما از خانه رفتیم، درحالی‌که نمی‌توانستیم آن موقع صبح همسایه‌ها را بیدار کنم و بگویم من چنین حسی دارم. ساعت هشت صبح خانه موشک خورد و خیلی از همسایه‌ها شهید یا مجروح شدند.

در میان موشک‌باران‌های تهران، تخریب کارخانه برق ال‌ستوم و خانه ما به‌حدی بود که فوراً لو‌در آوردند تا کل ساختمان را صاف کنند. همسایه عربی داشتیم که روی تل خاک خوابید و گفت شاید همسایه‌ها بخواهند بیایند و وسایلشان را از زیر خاک دریاورند، بگذارید زنده‌ها بیایند. گرچه چیزی از وسایلمان باقی نمانده بود. از آن خانه تعدادی عکس و یک لباس عروس ترکش‌خورده برایم مانده که همه را نگه داشتم و دوست دارم.

چشم‌های درخشان خانم روبن‌زاده با یادآوری آن روزها کدر می‌شود: تکه‌های بدن همسایه طبقه اول به دیوار چسبیده بود، به‌طوری‌که آن‌ها را در یک دستمال جمع کردیم و به بهشت‌زرها بردیم. همسایه دست‌چپی خانم بارادری بود که شوهرش را در آن حادثه از دست داد.

بعد از آن اتفاق، تا پیش از سردشدن هوا در یک کانتینر در باغ دوستان در کرج زندگی کردیم. سپس دوسال به خانه پدرموادرم رفیق تا بتوانیم دوباره روی پای خودمان بایستیم. روزهای خیلی سختی بود.

آن زمان دولت به صاحبان خانه‌هایی که در بمباران صددرصد تخریب می‌شدند، صدهزار تومان خسارت می‌داد اما شوهرم گفت حالا که فقط ما در این کوچه جان سالم به‌در برده‌ایم، خوب است به شکرانه سلامت، این پول را به استانداری بدهیم تا برای دیگران هزینه کنند. همان‌طور که به سیل‌های اخیر هم خیلی از مردم کمکی قبول نکردند و گفتند کمک‌ها را به مردمی که بیشتر خسارت دیده‌اند بدهید.

روزهایی را به یاد می‌آورم که حتی یک قاشق هم نداشتیم و بچه‌ها لباس نداشتند. اما دوباره از صفر شروع کردیم و خدا هم به ما کمک کرد و طی چهارسال توانستیم خانه‌ای بزرگ‌تر از قبل داشته باشیم.

قلک نیکوکاری

داستان جلوتر می‌آید و به آن‌جا می‌رسد که شروین در رشته مهندسی عمران واحد تهران مرکز قبول شد: ترم اول تمام شده بود و شروین تعطیلات را می‌گذراند. قرار بود شنبه برای ثبت‌نام ترم دو برویم. شش‌هفت ماه بود که دوباره آن حالت عجیب به من دست داده بود و خیال می‌کردم قرار است اتفاقی برای شروین بیفتد. تمام کارهایی را که اعتقاد داشتم ممکن است بتواند مانع این اتفاق بشود انجام دادم. مثلاً عقیقه کردیم و پیش حاج‌آقای در شمیران رقتیم تا بریمان دعا کند. در این میان شروین مدام نوحه «عمه بابایم کجاست» را می‌خواند و به من می‌گفت تو یک‌روز می‌آیی سر خاک من. آن‌قدر این حرف‌ها را تکرار می‌کرد که یک‌روز دعوایش کردم و گفتم عمر دست خداست.

خانم روبن‌زاده فرزندش را طوری توصیف می‌کند که انگار همین حالا روبه‌رویمان ایستاده است: شروین ورزشکار بود، خیلی خوب پیانو می‌زد، یک‌متر و هشتاد سانت قد داشت.

آخرین جایی که با هم رفتیم، مهمانی جشن تکلیف فرزند یکی از دوستانمان بود. شروین در آن‌جا به من گفت می‌خواهم یک مؤسسه خبریه داشته باشم. گفتم تو چندسال دیگر مهندس می‌شوی و خودت می‌توانی این کار را انجام بدهی. او هم با غرور گفت باشد، خودم انجام می‌دهم.

بعدهادوستانش به من گفتند که شروین بیشتر پول توجیبی‌اش را صرف بچه‌های خیابانی و کودکان کار می‌کرد. هنوز قلک او را که پر از پول خرد است نگه داشتم‌ام و یادم هست که به بچه‌های فامیل می‌گفت اگر می‌خواهید نمره خوبی در امتحان بیاورید در این قلک پول بیندازید.

یکی‌دو هفته بعد از زلزله بم بود که شروین رفت. وقتی زلزله اتفاق افتاد، او به بم رفته بود و می‌گفت باید به کمک همونعانم بروم. یعنی خودش هم در همین وادی کارهای خیر بود.

روز واقعه

ماجرای روزی شروع شد که شروین تصمیم گرفت با خانواده یکی از دوستان خانوادگیشان به شمال برود، حوالی ۲۲ بهمن ماه. خانم روبن‌زاده می‌گوید: روزی که شروین به‌طرف شمال به‌راه افتاد، من خواب او را با لباس سفید دیدم که پشت یک تریلی بود. فوراً به او زنگ زدم و گفتم در اولین جایی که توانستی صدقه بینداز.

او می‌افزاید: ما کلمی هستیم و به کرامات یکی از بزرگانمان اعتقاد داریم که همه می‌گویند دم مسیحایی داشته. شب جمعه شوهرم گفت خواب دیده که باید به کنیسه او یعنی کنیسه مایووسف اورش‌گا در یزد برود. صبح با هواپیما رفت و برگشت. وقتی زنگ زد و گفت همه چیز شبیه همان چیزهایی است که در خواب دیده بود، چنان آرامش عجیبی مرا فرا گرفت که گویی با خدا پرواز می‌کردم. خودم هم به مشهد اعتقاد دارم و آن‌جا نذر کرده بودم.

شاید هیچ وقت دیگر در زندگی‌ام آرامشی را که آن‌روز داشتم، تجربه نکردم. ساعت نه و نیم شب، شروین زنگ زد و گفت ما ده‌دقیقه دیگر به مقصد می‌رسیم. من و شوهرم رفتیم شام بخوریم. وقتی ده‌دقیقه تبدیل به یک‌ربع شد به شوهرم گفتم شروین تمام شد!

هرچه شماره‌اش را گرفتم جواب نداد. نیم‌ساعت بعد کسی جواب داد و گفت دست و پای شروین شکسته. دوست شروین بود که قسم دروغ هم خورد و گفت چیزی نشده. درنهایت به پزشکی قانونی اُمل رفیقیم و آن‌جا متوجه واقعیتی که از قبل می‌دانستیم شدیم. خودرویی از فرعی آمده و به خودروی خانواده دوست‌ما زده و علاوه بر شروین، سرنشین سمت شاگرد آن خودرو هم از دنیا رفته بود.

پنج انگشت و یک مُشت

مدیر بنیاد شروین روبن‌زاده درباره نخستین روزهای پس از فوت فرزندش می‌گوید: بعد از آن واقعه من مدتی با خدا قهر کردم. به او گفتم اگر می‌خواستی شروین را بربری همه ما را در آن بمباران تهران می‌پردی. من همیشه به بچه‌هایم می‌گفتم ما مثل پنج انگشت یک دست هستیم که یک مشت را تشکیل می‌دهیم و بدون همدیگر کاری از ما ساخته نیست. حالا چگونه می‌توانستم با جای خالی شروین کنار بیایم؟

دختر بزرگم عروس دوماهه بود و دختر کوچکم برای کنکور آماده می‌شد، المپیادی هم بود‌اما می‌گفت دیگر درس نمی‌خوانم و حالا که شروین رفته ما چطور می‌توانیم یک مشت باشیم؟

تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که بعد از شب هفت شروین، با وجود اعتراض شرمین، او را سوار سرویس مدرسه‌اش کردم و به مدرسه فرستادم؛ درحالی‌که حجله‌های شروین هنوز در خیابان بود.

شهره روبن‌زاده می‌افزاید: دخترم شاگرد اول دانشگاه بود و امروز یکی از روان‌کاوان موفق ایران است. وقتی از پایان‌نامه کارشناسی ارشدش دفاع می‌کرد گفت من همیشه نسبت به کار مادرم اعتراض داشتم که مرا بلافاصله بعد از فوت برادرم به مدرسه برگرداند اما حالا می‌فهمم چرا آن کار را کرد.



دوشنبه ۸ دی ۱۳۹۹-سال نود و پنجم-شماره ۲۷۷۳۹

گزارشی از نخستین مرکز سوگ‌درمانی در ایران

مرگ پایان کبوتر نیست!



اوایل فکر می‌کردم الان شروین غذا می‌خواهد با الان سردش شده، اما کتاب «سفر روح» از دکتر مایکل نیوتن را خواندم که بعد از تورات، همه زندگی من شد. همچنین دوستانم برایم کتاب مولانا آوردند که به‌زیبایی عرفان شرق را شرح می‌دهد. آن‌جا بود که کم‌کم دریافتم شروین زندگی جدیدی را شروع کرده و فقط جسمش را از دست داده است.

یک روز که مثل همیشه روی تخت شروین خوابیده بودم، صدایم زدند و گفتند تلویزیون برنامه جالبی دارد. آن برنامه مستند «تسمیی از حقیقت»، ساخته دختر و داماد شهید مرتضی آوینی بود که عین

حرف‌های کتاب «در آغوش نور» در آن مطرح شده است و مرگ را به‌زیبایی توضیح می‌دهد. تازه می‌فهمی مرگ چقدر فشتنگ است اگر به اذن خدا باشداوای که چقدر این توتل نور زیباست؛ در این مدت با افرادی آشنا شدم که به‌شکل عجیبی این طرز فکر را در من تقویت کردند.

• شهره روبن‌زاده- بنیانگذار و مدیر بنیاد شروین روبن‌زاده: برای ما که هر کدام در آیین

خودمان به «انالله و انالیه راجعون» معتقدیم، مرگ پایان زندگی نیست

• به خودم گفتم اگر خداوند شرایطی را فراهم کرد که ما بعد از رفتن شروین بتوانیم دوباره خودمان را پیدا کنیم، چرا این آگاهی را به بقیه منتقل نکنیم؟

حسی نزدیک به مرگ

خانم روبن‌زاده شخصاً چهارسال پیش حسی نزدیک به مرگ را تجربه کرده است. خودش در مورد این تجربه می‌گوید: دچار ایست قلبی شدم. بچه‌هایم در نماز خانه بیمارستان دعا می‌کردند و اصلاً دلم نمی‌خواست برگردم. چون خانه آن جاست.

الان که فکر می‌کنم می‌بینم شرایط و دیگران چطور مرا در این مسیر پیش آوردند. عواملی در زندگی‌ام به‌وجود آمد که به‌تدریج باعث پایه‌ریزی برای افتتاح این بنیاد شد.

جور دیگر باید دید

داستان به نقطه نهایی‌اش نزدیک می‌شود، آن‌جا که خانم روبن‌زاده به خودش می‌گوید اگر خداوند شرایطی را فراهم کرد که ما بعد از رفتن شروین بتوانیم دوباره خودمان را پیدا کنیم، چرا این آگاهی را به بقیه منتقل نکنیم؟

او می‌گوید: این همان چیزی بود که شروین می‌خواست. حتی این ساختمان را هم خود شروین انتخاب کرد. به خواب من آمد و گفت این‌جا را می‌خواهم.

آن موقع ما به‌قدر کافی پول نداشتیم که بتوانیم این‌جا را بخیریم. با صاحبخانه‌اش حرف زدیم و ماجرا را گفتم. او که داشت به کانادا مهاجرت می‌کرد درنهایت تصمیم گرفت این ساختمان را با قیمت پایین‌تر به ما بدهد و می‌گفت حسی به من می‌گوید این کار باید انجام شود.

این گونه بود که بنیاد شروین روبن‌زاده برای ارائه خدمات سوگ‌درمانی آغاز به کار کرد.

مدیر بنیاد شروین روبن‌زاده می‌افزاید: چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید. مرگ را هم باید‌طور دیگری دید. مرگ پایان نیست. دلم می‌خواست در بهشت‌زرها هم غرفه‌ای داشتم و این پیام‌ها را به مردم می‌رساندیم. به این‌منظور بروشورها، بنرها و پوسترهایی چاپ کرده‌ایم که بعضی روان‌شناس‌ها آن‌ها را از ما می‌گیرند یا مراجعان سوگوارشان را به ما ارجاع می‌دهند.

همچنین برخی از خانواده‌های آتش‌نشانان فداکار یا خانواده‌های دانشجویانی که در حادثه تصادف اتوبوس واحد علوم و تحقیقات دانشگاه آزاد از دنیا رفته بودند به ما مراجعه کرده‌اند.

خانواده بزرگ روبن‌زاده

خانم روبن‌زاده به داستان یکی از مراجعانش اشاره می‌کند که فرزند پنج‌ساله‌اش را از دست داده است. او می‌گوید: آن خانواده با حال زاری به ما مراجعه کردند. حتی تدارک تولد فرزندشان را هم دیده و یک سفارش داده بودند. مادرش می‌گفت حالا من این‌ها را چه کار کنم؟ من گفتم ما برایت تولد می‌گیریم.

خانم روبن‌زاده عکس‌های تولد را نشانم می‌دهد. در چند عکس اول، پدر و مادر غم سنگینی بر چهره دارند اما می‌بینم که در عکس‌های بعدی کم‌کم لبخند روی لب‌هایشان می‌نشیند.

مدیر بنیاد شروین روبن‌زاده می‌گوید: در این‌جا ما به یک خانواده تبدیل می‌شویم و از همدیگر حمایت می‌کنیم. مشاوره تلفنی، کلاس‌های گروه‌درمانی و مشاوره فردی، سفردرمانی، کتاب‌درمانی، موسیقی‌درمانی، روانکاو و کلاس‌های سایکودراما (شیوه‌ای درمانی که در آن بیماران بر اساس بدهیه‌سازی صحنه‌های نمایشی با موضوع عین، به تحلیل موضوع بیماری خود می‌پردازند و ابعاد روان‌شناختی بیماریشان را کشف می‌کنند) داریم که به موازات یکدیگر فرد را به معنای جدیدی از زندگی می‌رسانند.

خانم روبن‌زاده با بیان این که دولت ترزا می، به کابینه‌اش یک «وزیر امور تنهایی» اضافه کرده تا فقط گوش شنوای افراد تنها در جامعه انگلیس باشد، می‌گوید: به قول فروید، بعد از هر فروپاشی، یک دوران نوافزایی وجود دارد. ما در بنیاد شروین به آن نوافزایی می‌رسیم. آدم‌ها در اینجا مانند قفل و کلید، همدیگر را جذب می‌کنند. آن که فرزندش را از دست داده جذب آن که مادرش را از دست داده می‌شود و به زندگی برمی‌گردد.

او به یکی دیگر از مراجعانشان اشاره می‌کند که بعد از فوت همسرش در اثر تصادف، دست از زندگی و تحصیل شسته بود و سپس با لبخند می‌گوید: قبل از عید در جلسه دفاعیه او در دانشگاه شرکت کردیم.

به عکس شروین خیره می‌شوم و مطمئتم خوشحال است که این همه کار خوب به اسم او انجام می‌شود.

•شماره حساب ۰۲۵۲۵۲۵۱-۲۹۶۸۱۰۰ بانک پاسارگاد و شماره کارت۰۲۷۳۵۲۹۹۱۶۶۵۹۲۴-بانک تجارت، ازجمله شماره‌حساب‌های در دسترس برای کمک به فعالیت‌های خیرخواهانه بنیاد شروین روبن‌زاده است. همچنین می‌توانید با شماره تلفن ۸۸۱۲۸۴۴۰-با این بنیاد تماس بگیرید.

ارمان زمان فشمی

بلوار

اندیشه جنبه جامعه

در آداب عزاداری



• محمد احمدوند*

خدا رفنگان شما را هم بیمار زد، هر وقت به بهشت هاجر می‌روم تا فاتحه‌ای برای رفنگان بخوانم باید از میان خیل قبرها بگذرم تا به قبرهایی که می‌خواهم برسم و چه‌قدر راه رفتن بین قبرها سخت شده است!

سنگ‌های روی قبرها روزبه‌روز دارد بزرگ‌تر و تجمعاتی‌تر می‌شود. بعضی سنگ‌های ایستاده آن‌قدر بزرگ هستند که نمی‌توانید از بین آن‌ها بگذرید و گاهی هم پیچ و خم‌هایی که به این سنگ‌ها داده‌اند تا نقش و نگار داشته باشند ممکن است لباس شما را پاره کند. ظاهراً خود مردم هم دوست دارند بیش‌تر خودشان را اذیت کنند؛ از مراسم مختلف برای رفنگان و هزینه‌های مختلف که خانواده متوفی در گیر آن می‌شوند که بگذریم، بزرگ‌تر شدن روزبه‌روز سنگ‌ها و مجلل شدن آن‌ها اصلاً برایم قابل پذیرش نیست.



جالب این‌که از ظاهر بعضی از همین قبرهای تجملی معلوم است کسی هفت‌ها فاتحه‌ای برای مرحومان نخوانده! حاج آقا برقراری، امام جمعه محترم ملایر، پیشنهاد کرده بود رسم نهار دادن لُتو شود تا باری از دوش خانواده‌های متوفی برداشته شود. دیده و شنیده‌ام بعضی روستاها هم این رسم را برداشته‌اند که کار بسیار خوبی است.

پیشنهاد می‌کنم شهرداری که متولی غسل‌خانه و امور دیگر بهشت هاجر است، قانونی وضع کند و متوفی را برای خاکسپاری ساعت سه بعدازظهر به بعد برای خاکسپاری تحویل دهد و البته خانواده متوفی بلافاصله مجبورند مراسم ختم را در مسجد برگزار کنند که تا ساعت شش یا هفت بعدازظهر تمام می‌شود و عملاً لازم نیست نهار یا شام بدهند. تحویل پیکر می‌تواند ساعت هشت صبح هم انجام شود تا مردم بعد از خاکسپاری به خانه‌های خود بروند، نه رستوران.

خیلی از مردم از ترس آبرو جرات ندارند نهار را لُتو کنند. این رفتار ما ایرانی‌ها که برای خانواده متوفی غیر از غم و غصه، نگرانی تدارک نهار را هم اضافه می‌کنیم نه رفتاری اسلامی است و نه رفتاری مدنی.

روایات بسیاری از امامان درخصوص نکوشش غذا خوردن در خانه صاحب عزّا و جاهلانه بودن این رفتار داریم. برعکس توصیه شده دیگران برای خانواده متوفی غذا بپزند.

جالب است بدانید در آمریکا و بسیاری از کشورهای اروپایی رسم این است که همسایگان و دوستان هر کدام در روز خاکسپاری غذایی آماده می‌کنند و به خانه صاحب عزّا می‌برند تا مجبور نباشد تدارک غذا ببیند.

ایین غذا علاوه بر این‌که برای خودشان و خانواده صاحب عزّا کافی است برای چندروز دیگر خانواده متوفی هم کفایت می‌کند.

راستش این‌که ما ایرانی‌ها نه اسلامی رفتار می‌کنیم و نه حتی با همه ادعاها ایمان رفتاری متمدانه داریم، از معماهایی است که من هنوز نتوانسته‌ام حل کنم.

• مدرس دانشگاه و آموزش و پرورش



آدم‌ها در لحظه مرگ خود چه می‌گویند؟



مایکل ایرادی

آخرین کلماتی که آدم‌ها پیش از مرگ خود می‌گویند بسیار رمزآلود و در دناک است: کلماتی که انگار درباره‌ی جایی ماورای دنیا است. محضران از آدم‌هایی می‌گویند که مانمی‌بینیم یا داستان‌هایی روایت می‌کنند که هیچ چفت‌ووستی ندارند. گاهی می‌گویند احساس می‌کنند در فضا معقلند یا می‌خواهند بروند سفر، در حالی که نمی‌توانند از جایشان بر خیزند. چند پژوهشگر به دنبال آن بوده‌اند که این حرف‌ها چه چیزهایی درباره‌ی ماهیت زبان بشری می‌گویند؟

«مورت فلیکس» دوست داشت بگوید معنای اسمش در زبان لاتین، «مرگ خوش» است. وقتی آنفلوآنزا گرفت به‌شوخی به همسرش سوزان می‌گفت دوست دارد در بستر مرگش «سرود شادی» بتهوون نواخته شود اما هنگامی که پایان زندگی‌اش در سن ۷۷ سالگی فرارسید، در اتاق مطالعه‌ی منزلش در برکلی دراز کشیده بود، سرطان بدنش را درنور دیده و مورفین هوشیاری‌اش را تحت‌تأثیر قرار داده بود. وانگهی از آن جایی که قوایش طی سه هفته در سال ۲۰۱۲ تحلیل رفته بود، نه علاقه‌ای به موسیقی داشت و نه میلی به غذا. به همسرش گفت: «بس است. ممنونم، دوست دارم و بس است». صبح روز بعد که سوزان از پله‌ها پایین آمد، دید فلیکس مرده است.

فلیکس در آن سه هفته صحبت کرده بود. او روان‌شناسی بالینی بود که در سرتاسر عمرش شعر هم می‌گفت و اگرچه سخنان پایانی عمرش آن قدرها معنایی نداشتند، اما به نظر می‌رسید برآمده از توجهش به زبان باشد. جایی گفته بود «بسیارهای بسیاری است در اندوه» و در جایی دیگر «مرا از این‌جا پایین بیاورید»، «مقامم را از دست داده‌ام». عجیب‌تر از همه برای اعضای خانواده‌اش این بود که یک خدانا باور، مادام‌العمر خیال می‌کرد فرشتگان را می‌بیند و از شلوغی اتاق، باوجودی که کسی آن‌جا نبود شکایت می‌کرد.

«لیسا اسمارت»، دختر ۵۳ ساله فلیکس، در آن روزهای پایانی کنار تخت پدر نشست و به گفته‌هایش را یادداشت می‌کرد. اسمارت در سال ۱۹۸۰ از دانشگاه برکلی کارشناسی زبان‌شناسی گرفت و در حوزه آموزش خواندن و نوشتن به

بزرگ‌سالان مشغول به کار شد. او می‌گوید نوشتن حرف‌های بی‌سروته فلیکس برایش سازوکاری بود برای کنار آمدن با آن شرایط دشوار. اسمارت که خود زمانی شاعر بوده (در کودکی شعر می‌فروخت، درست مانند دیگر کودکانی که لیموناد می‌فروشد، او نیز سه شعر را به قیمت یک‌پنی می‌فروخت) دستور زبان بی‌چفت‌ووست و تخیل سورتال پدرش را می‌ستود. او با خودش فکر می‌کرد ممکن است یادداشت‌هایش ارزشی علمی داشته باشند و در نهایت در سال ۲۰۱۷ کتابی به نام «واژگان در آستانه» منتشر کرد، کتابی درباره‌ی الگوهای زبان‌شناختی دوهزار گفته از ۱۸۱ فرد در حال مرگ و از جمله پدر خودش.

این کتاب، علی‌رغم محدودیت‌هایی که دارد، منحصر به فرد است. تنها کتاب منتشر شده‌ای است که من در جست‌وجو برای ارضای حس کنجکاوی‌ام درباره‌ی نحوه صحبت کردن آدم‌های محضران یافته‌ام. از مجموعه‌های «آخرین کلمات» باخبرم، مجموعه‌هایی فصیح و شیوا که نمی‌توانند به معنای دقیق کلمه، توانایی‌های زبان‌شناختی محضران را نشان دهند. اما برای یافتن یک نمونه درست و حسابی، باید به سال ۱۹۲۱ به کارهای آرتور مک‌دونالد، انسان‌شناس آمریکایی، بازگشت.

مک‌دونالد، برای ارزیابی شرایط ذهنی افراد درست پیش از لحظه مرگ، به انسان‌شناسی واپسین کلمات روی آورد، یعنی تنها بدنه زبان‌شناختی که آن زمان در دسترس بود. او افراد را به ده دسته شغلی (سیاستمدار، فیلسوف، شاعر و غیره) تقسیم و کلمات واپسین آن‌ها را در مقولاتی مانند کنایی، فکاهی و حاکی از خشنودی کدگذاری کرد و متوجه شد که نظامی‌ها به نسبت، بیش‌ترین میزان درخواست‌ها، دستورها یا تذکرها را داشتند، در حالی که فیلسوفان (که دربرگیرنده ریاضی‌دانان و مربیان هم می‌شد) بیشترین پرسش‌ها، پاسخ‌ها و عبارات تعجیبی را به خود اختصاص داده بودند. مذهبی‌ها و اعضای خاندان‌های سلطنتی بیشترین واژگان را

پیش‌یافته استفاده می‌کنند. از دکتري شنیدم که بعضی اغلب می‌گویند «لعتی، لعتی». معمولاً اسم زن، شوهر یا فرزندانشان را به زبان می‌آورند. هابو شوماخر، در مقاله‌ای در شماره سپتامبر مجله اشپیکل، می‌نویسد: «یک پرستار آسایشگاه به من گفت واپسین کلمات افراد محضران اغلب شبیه یکدیگر است، تقریباً همه با آخرین نفسشان می‌گویند مادر یا مامان.»

بالین حال هنوز تعاملات هستند که مرا دل‌بسته خود می‌کنند. یکی از دوستان زبان‌شناس من، زمان مرگ مادر بزرگش، کنار او نشست و نامش را به زبان آورد. مادر بزرگ چشم‌هایش را گشود، نگاهی به او انداخت و از دنیا رفت. آن چه در این توصیف ساده از قلم‌افزاده این است که وقتی دوستان داشت این صحنه را تعریف می‌کرد، لحظه‌ای مکث کرد و مردمک‌هایش به لرزه افتاد.

در ادبیات علمی، توضیحی درباره اصول واپسین واژگان یا واپسین تعاملات به چشم نمی‌خورد. بیشترین جزئیات زبان‌شناختی مربوط به روان‌آشفته‌گی است که شامل از دست دادن هوشیاری، ناتوانی در یافتن واژگان، بی‌قراری و اجتناب از تعاملات اجتماعی می‌گردد. تمامی افراد، صرف‌نظر از سن، پس از عمل جراحی به روان‌آشفته‌گی دچار می‌شوند. سندی مک‌لنود، روان‌پزشک نیویورکی، می‌نویسد این پدیده به قدری فراگیر است که «حتی می‌توان بیماران را که در مراحل نهایی بیماری‌های بدخیم بدن دچار نمی‌شوند را استثنا محسوب کرد.» طی یک تحقیق در سوئد، بیماری تجربه‌اش را این‌گونه بیان می‌کند: «بعد از عمل جراحی، مطمئناً نوعی احساس خستگی داشتم و نمی‌دانستم کجا هستم. احساس کردم به نحوی در مه باشم. تنها پرهیب (سایه) مهمی از همه چیز می‌دیدم.»

چند نفر هنگام رویارویی با مرگ در وضعیتی مشابه قرار می‌گیرند؟ ما به لطف دهه‌ها پژوهش علمی روی کودکان و نوزادان و حتی کودکان درون رحم، در کی غنی از آغاز زبان داریم، اما اگر بخواهید بدانید زبان چگونه در محضران پایان می‌یابد، چیزی به جز دانشی دست‌اول که با درد و اندوه به دست آمده نخواهید یافت.

لیسا اسمارت پس از مرگ پدرش با پرسش‌هایی بی‌پایان درباره چیزهایی که از او شنیده بود تنها ماند. در نتیجه به فکر ادامه تحصیل افتاد و به دانشکده‌های گوناگون، طرحی تحقیقاتی پیرامون مطالعه دانشگاهی واپسین کلمات ارائه کرد. پس از آن که هیچ دانشگاهی درخواستش را نپذیرفت، مستقلاً شروع به مصاحبه با اعضای خانواده و کارهای پزشکی کرد. این کار منجر به همکاری او با ریموند مودی شد، روان‌پزشکی متولد ویرجینیا، که بیش از هر چیز به یمن کار روی «تجربه نزدیک مرگ» در کتاب پرفروشش در سال ۱۹۷۵ به نام «زندگی پس از زندگی» مشهور است.

یکی از الگوهای رایجی که اسمارت بدان اشاره کرده این است که هنگامی که پدرش فلیکس، ضمایری مانند «این» را به کار می‌برد مشخصاً به چیزی اشاره نداشت. یک‌بار گفت: «می‌خواهم یک جوری این‌ها را پایین بکشم... واقعا نمی‌دانم... چسبیدن به زمین دیگر کافی است.» این‌ها به چه چیزی اشاره دارد؟ به نظر می‌رسد حس بدنش در فضا تغییر می‌کند. او گفت: «باید به آن پایین بروم. باید بروم پایین». ولی هیچ چیز آن زیر وجود نداشت.

او همچنین کلمات و عبارات‌هایی را تکرار می‌کرد که اغلب معنایی نداشتند: «بعد سبز! بعد سبز!» (تکرار در افراد مبتلا به زوال عقل و افراد روان‌آشفته شایع است) اسمارت متوجه شد تکرارها اغلب نشان‌دهنده مضامینی مانند قدردانی و مقاومت در برابر مرگ هستند، بالین حال موتیف‌های غیرمنتظره‌ای نیز وجود داشتند، مانند چرخه‌ها، اعداد و اشارات بدنی. فلیکس گفته بود: «باید بیرون بروم، بیرون بروم! بیرون از این زندگی.»

اسمارت می‌گوید شگفت‌انگیزترین بخش گفتار مردم، روایت‌هایی هستند که ذره‌ذره در طول روزها آشکار می‌شوند: «اگر داخل اتاقی شوید و بشنوید کسی که دوستش دارید می‌گوید یک قهرمان مشت‌زنی کنار تخت من ایستاده است، به نظر تنها نوعی توهم می‌آید، اما اگر در طول زمان ببینید مدام در مورد آن قهرمان صحبت می‌کند و از او می‌خواهد این لباس را بپوشد یا آن کار را انجام دهد، با خودتان می‌گویید این‌جا یک روایت در جریان است.» و تصور می‌کند پیگیری این خطوط داستانی از نظر بالینی مفید خواهد بود، به‌ویژه زمانی که داستان‌ها به نتیجه می‌رسند ممکن است بازتابی از احساس پایان قریب‌الوقوع در فرد باشد.





بقیه از صفحه ۶

کالانان و کلی، دو پرستار آسایشگاه، در کتاب «هدایای نهایی» اشاره می‌کنند: «محتضران اغلب استعارة سفر را به کار می‌گیرند تا به اطرافیان نشان هشدار دهند زمان مرگشان فرا رسیده است.» آن‌ها از قول دختری ۱۷ ساله که داشت از سرطان می‌مرد و پریشان بود چون نمی‌توانست نقشه را بیابد، چنین نقل می‌کنند: «اگر نقشه را پیدا می‌کردم به خانه می‌رفتم. نقشه کجاست؟ می‌خواهم بروم خانه!» اسامارت هم به این استعاره‌های سفر اشاره کرده است، اگرچه می‌نویسد که به‌نظر می‌رسد محتضران به‌طور کلی استعاری‌تر می‌شوند.

توصیفات هر چند ابتدایی درباره‌ی زبان در پایان زندگی نه تنها درک زبان شناختی را گسترش می‌دهد، بلکه مزایایی دارد برای خود محتضران و برای آن‌هایی که با محتضران کار می‌کنند. کارشناسان به من گفتند یک نقشه‌ی راه با جزئیات درباره‌ی تغییرات می‌تواند به مردم کمک کند با ترسشان از مرگ مقابله کنند و نوعی احساس کنترل به آن‌ها ببخشد. همچنین می‌تواند پرتوی بر این موضوع بتاباند که چگونه بهتر با محتضران ارتباط برقرار کنیم. در برنامه‌های آموزشی پرستاران آسایشگاه‌ها نیز می‌توان تفاوت در استعاره‌های فرهنگی را گنجاند، به‌ویژه برای آن دسته که چارچوب فرهنگی متفاوتی با بیمارانشان دارند.

ارتباطات پایان زندگی تنها در صورتی موضوعیت خواهد یافت که زندگی طولانی‌تر شود و مرگ‌های بیشتری در مؤسسات اتفاق افتد. بیشتر مردم کشورهای توسعه‌یافته، مانند نیاکانشان، سریع و ناگهانی نمی‌میرند. بسیاری از افراد، به‌لطف پیشرفت‌های پزشکی و مراقبت‌های پیشگیرانه، احتمالاً در اثر نوعی سرطان یا نوعی بیماری اندامی (در بیشتر موارد بیماری‌های قلبی عروقی) یا طول عمر از دنیا می‌روند. چنین مرگ‌هایی معمولاً کند و طولانی خواهند بود و احتمالاً در بیمارستان‌ها، آسایشگاه‌ها، خانه‌های سالمندان و زیر نظر تیمی از متخصصان پزشکی رخ می‌دهند. در چنین شرایطی، افراد تنها تا زمانی می‌توانند در تصمیم‌گیری پیرامون مراقبت‌هایشان نقشی داشته باشند که بتوانند ارتباط برقرار کنند. دانش بیشتر در مورد پایان زبان و شیوه‌ی ارتباطی محتضران، عاملیت بیش‌تر و طولانی‌تری به بیمارانشان می‌دهد.

بالین حال، مطالعه‌ی زبان و تعاملات در پایان زندگی همچنان یک چالش است، آن‌هم به‌دلیل تابوهای فرهنگی حول مرگ و نگرانی‌های اخلاقی درباره‌ی حضور دانشمندان در کنار محتضران. کارشناسان همچنین توجه مرا به این نکته جلب کردند که هر مرگ به‌شکلی منحصر به فرد رخ می‌نماید؛ این یعنی چندگانگی که علم را با دشواری مواجه می‌سازد.

در قلمرو مراکز مراقبتی، دکترها هستند که اولویت‌ها را تعیین می‌کنند. ون‌ینگ سیلیو چو، یکی از مدیران‌نامه‌ها در برنامه‌ی تحقیقات رفتاری مرکز ملی سرطان وابسته به مراکز ملی سلامت، کسی که مسئول نظارت بر کمک‌هزینه‌های پژوهشی در حوزه‌ی ارتباط دکتر و بیمار در پایان زندگی است، می‌گوید: «به نظر من کارهایی که بیشتر بر توصیف الگوهای ارتباطی و رفتاری معطوف باشند کمک‌هزینه‌ی مطالعاتی کمتری دریافت خواهند کرد، چراکه اولویت‌نهادهایی مانند مراکز ملی سلامت پژوهش‌هایی است که مستقیماً رنج ناشی از سرطان را کاهش دهند، مانند نوآوری در بهبود روابط در مراقبت‌های تسکینی.»

علی‌رغم خطاهایی که در کتاب اسامارت به چشم می‌خورد (مثلاً این که نقش عواملی مانند داروها را نادیده می‌گیرد یا رنگی از علاقه به زندگی پس از مرگ در آن وجود دارد)، این کتاب گامی بزرگ در راستای ساختن بدنه‌ای از داده‌ها و جست‌وجو برای الگوهاست. این همان نخستین گامی است که مطالعات زبان کودکان در روزهای آغازینش برداشته بود. این رشته زمانی زاده شد که تاریخ‌دانان طبیعی و از همه مهم‌تر چارلز داروین، شروع به نوشتن اعمال و گفتار فرزندانشان کردند. داروین در سال ۱۸۷۷ زندگی‌نامه‌ای درباره‌ی پسرش ویلیام منتشر و در آن اشاره کرد نخستین کلمه او «امان» بوده است. این به‌اصطلاح «مطالعات روزنوشته‌ها» در نهایت به رهیافتی منظم‌تر انجامید و مطالعه‌ی زبان کودکان از تمرکز صرف بر نخستین کلمات فاصله گرفت.

«کلمات واپسین مشهور»، سنگ بنای دیدگاه رمانتیک به مرگ هستند، همان دیدگاهی که به‌اشتباه وعده‌ی کلام واپسینی پیش از مرگ فرد را می‌دهد که سرشار از روشن‌بینی و معناست. باب پارکر که در زمینه خدمات آسایشگاهی و نگهداری از سالمندان فعالیت می‌کند، می‌گوید: «فرآیند مرگ هنوز بسیار ژرف است، اما ژرفایی متفاوت دارد. کلمات آخر بدان شکلی که در فیلم‌ها نمایش داده می‌شود نیستند. بیماران این گونه نمی‌میرند.» ما در آغاز گاه فهمیدن این موضوع هستیم که تعاملات واپسین، اگر واقعا وجود داشته باشند، نمودی بسیاری متفاوت دارند.

* این مطلب را مایکل ارارد، نویسنده کتاب‌های غیر داستانی و روزنامه‌نگار آمریکایی، نوشته و وبسایت ترجمان آن را با ترجمه‌ی آرش رضایو منتشر کرده است.

عکاسی از مرگ به من چه آموخت؟ اندوه در عشق ریشه دارد



کرولاین کتلین

کرولاین کتلین عکاس است، اما نه عکاسی معمولی. او با یک خبریه همکاری می‌کند و از کودکان بیمار، مجانی عکس می‌گیرد. جلسه‌های عکاسی ممکن است در هر مرحله‌ای از بیماری باشد اما گاهی از او می‌خواهند لحظات پایدانی زندگی یک کودک را ثبت کنند. کتلین از این می‌گوید که ثبت تصویر آخرین لحظات زندگی کودکان بیمار و آن‌چه بر آن‌ها و خانواده‌هایشان می‌گذشت، چطور کمک کرد با خبر سرطان خودش کنار بیاید.

یکی از پرستاران، یک‌دست روپوش استریل آبی‌رنگ، یک ماسک و یک جفت کاور نازک کفش به دستم می‌دهد. دست‌هایم را به مایع ضد عفونی آغشته کرده و نوچی آن را روی دکه‌های دوربینم حس می‌کنم. کل فضا را از نظر می‌گذرانم و متوجه زنی می‌شوم که روی تخت جراحی دراز کشیده است. به‌سرع‌ت در ذهنم بررسی می‌کنم کدام گوشه‌ها نور بهتری دارند و کجاها برای عکاسی بیش‌از حد تاریکند.

تقریباً ماهی سه‌بار در «سولومینیشن» داوطلب می‌شوم، یک سازمان غیرانتفاعی که در بیمارستان‌های ایالت واشنگتن برای بیماران لا علاج و خانواده‌های کودکان بدحال، جلسات عکاسی مجانی برگزار می‌کند. برای هر بیمار، جلسات عکاسی ممکن است در هر مرحله‌ای از بیماری ترتیب داده شوند اما گاهی از ما می‌خواهند لحظات پایدانی زندگی یک کودک را ثبت کنیم. من هر وقت به‌عنوان عکاس وارد یکی از اتاق‌های بیمارستان می‌شوم آماده‌ی توجه به هر چیزی هستم، آماده‌ی ثبت این که چگونه عشق، فرد در حال مرگ را پاس می‌دارد. مشاهده‌ی همین لحظات کوتاه به من کمک کرده میرایی خود را بپذیرم.



در ماه اکتبر، بعد از سه‌سال تحمل سردردهای بی‌دلیل، احساس خستگی مفرط و از دست‌دادن تدریجی حافظه، بالاخره دکترم را متقاعد کردم برایم ام‌آر‌آی تشخیصی بنویسد که نتیجه‌اش یافتن توده‌ای بود در لوب آهیانه‌ای سمت راست مغزم. سه‌ماه بعد، پس از انجام جراحی جمجمه و خارج‌ساختن توموری به‌اندازه‌ی یک توپ گلف، روی تخت معاینه منتظر شنیدن جواب پاتولوژی نشستیم. پدر و مادرم که خود را با پرواز از آن سوی کشور رسانده بودند، همراه من انتظار می‌کشیدند. نگاهشان می‌کردم، مادرم روی صندلی پا تکان می‌داد و پدرم مرتب عینکش را برمی‌داشت و می‌گذاشت. انتظار داشتم دستان یکدیگر را بگیرند ولی این کار را نکردند. بالاخره دکتر وارد شد و خبر داد که برخلاف آن‌چه فکر می‌کردیم تومور بدخیم بوده است.

داستان زندگی‌ام به‌کلی عوض شد. برنامه‌هایی که برای آینده داشتم، این که می‌خواستیم مددکار اجتماعی یا عکاس خبری بشوم، جای همه را لیستی از انواع آرامایش و درمان گرفت؛ برای مبارزه با سرطان مغز از نوع آن‌پلاستیک استروسیتوما‌ی درجه سه؛ شش هفته هر روز پروتورمانی، شش ماه تا یک‌سال شیمی‌درمانی و احتمالاً یک جراحی جمجمه‌ی دیگر. در عرض یک‌ماه، موهای سمت راست سرم شروع به ریزش کردند و زخم بزرگ روی سرم نمایان شد. من ۲۷ سال دارم. بیماری من لا علاج است.

این واقعیت که من نیز بیمار و جوان هستم نوع رابطه‌ام را با بیمارانی که از آن‌ها عکاسی می‌کنم متحول ساخته است. در یک جلسه‌ی عکاسی از یک نوجوان سرطانی که قرار بود به‌زودی درماتش را متوقف سازند، به او پیشنهاد دادم اگر کلاهش را از سر بردارد من هم کلاه‌ها را برمی‌دارم و هردو با هم بی‌مو خواهیم بود.

روزی همراه با زنی در حال زایمان در اتاق عمل بودم، در طبقه‌ی بالای همان اتاقی که چهارماه قبل خودم را جراحی کرده بودم. امتحانی از تخت خالی نوزاد که با پتوی راه‌راه آبی و صورتی پوشانده شده بود عکسی گرفتم. زایمان سخت و طولانی به عمل سزارین منتهی شده و مادر از خستگی از حال رفته بود. سرش بر روی تخت جراحی قرار داشت و یک پرده‌ی پلاستیکی آبی‌رنگ شکمش را از دید پنهان کرده بود. نوزاد نوعی فتق مادرزادی داشت که باعث نقص در ریه‌اش شده بود. دکترها مطمئن نبودند چه قدر زنده خواهد ماند، چند دقیقه، چند ساعت، یا چند روز.

من بالای سر مادر با دوربین آماده ایستاده بودم، درحالی که سعی می‌کردم مواظب باشم به هیچ‌یک از تجهیزات پزشکی نخورم. از بالای پرده، سرها و شانه‌های جراحان را می‌دیدم که بر روی شکم زن خم شده بودند. زن از شدت درد و فشار ناله می‌کرد. در یک حرکت پزشکان نوزاد آغشته به خون را بیرون کشیده و روی دست بلند کردند. مادر بزرگ کودک که از جا بلند شده بود تا لحظه‌ای نوه‌اش را ببیند دستش را روی قلبش فشرد. بلافاصله بچه را در تخت نوزاد قرار دادند و تیمی از پزشکان و جراحان دورش را گرفتند. نوزاد ظاهراً بی‌نقص به‌نظر می‌رسید ولی نتوانست گریه کند. دهان کوچکش را که بی‌صدا باز و بسته می‌شد نگاه کردم. فوکوس دوربین را روی دست‌های کوچک مشت کرده و موهای فرقی آشفته‌اش تنظیم کردم، طوری که لوله‌ها، سیم‌ها و دست‌های دستکش پوشیده در پس‌زمینه‌ی تاریک قرار گیرند. دکتر گفت: «بچه را پیش مادرش بیاورید.»

من آن‌جا بودم وقتی او را روی سینه‌ی مادرش گذاشتند؛ وقتی تنها چندلحظه بعد پوست صورتی‌رنگش شروع به کبودشدن کرد و دهانش از تلاش برای نفس کشیدن باز ایستاد. دستش به آرامی روی صورت مادر افتاده بود. دکه‌ی دوربین را فشار دادم تا این تصویر را ثبت کنم. و بعد زن چنان ناله‌ای سر داد که غم سرخورده‌ی خودم از نو به دیدارم آمد.

این که در بدترین روز ممکن دوربین به‌دست وارد زندگی دیگران شوی چیز غریبی است. برای چگونه رفتار کردن در این موقعیت هیچ مرجع راهنمایی وجود ندارد. اولین باری که برای عکاسی از لحظات پایان عمر رفته بودم، در کنار خانواده‌ای بود که باید با دخترک سه‌ساله‌شان که به نوعی بیماری نادر متابولیکی مبتلا بود خداحافظی می‌کردند. من معذب و دست‌پاچه در اطراف آن‌ها پرسه می‌زدم و کسی نبود که بگوید کی بهتر است بمانم یا از اتاق بیرون بروم.

اغلب از من می‌پرسند چرا عکاسی از لحظات پایدانی عمر کودکان را برگزیدم. هر وقت در یکی از آن اتاق‌ها هستم با همه‌ی وجود تنها در پی یک هدفم، در پی یافتن لطیف‌ترین و انسانی‌ترین لحظات در دل اندوه: با تماشای مادری که گیسوان کودک در حال مرگش را شانه می‌کرد عشق و لطافتی را یافتم که حتی در مرگ نیز همراه ماست. دیدن بچه‌ای که در سوگ خواهرش گریست ولی بعد در کنار بدن بی‌جان او بازی را از سر گرفت، توان فوق‌العاده‌ای را به یادم آورد که همه از آن برخورداریم، همه از جمله خانواده و دوستان خودم. آن‌ها نیز می‌توانند پس از مرگ زود هنگام من زندگی را ادامه دهند.

هر کس که به اعماق تاریخ اندوه سفر کرده باشد، به‌خوبی می‌داند که همیشه در هولناک‌ترین لحظاتمان شمع‌های باریکی از انوار درخشان و پرتوان به سرآسمان آمده‌اند. من چشمه‌های نورم را هر روز باخود همراه می‌کنم؛ پرستار بخش مراقبت‌های ویژه که اولین بار کمک کرد بعد از جراحی دوش بگیرم، بسته‌های حاوی انواع هدایای ویژه‌ی شیمی‌درمانی که بعد از هر دوره از درمان زهرآلود دریافت می‌کردم و انبوه مواد غذایی که پس از شنیدن خبر بیماری‌ام به درب منزل ما ارسال می‌شد.

«مارتین پرتل» در کتاب «بوی باران بر روی خاک» می‌گوید: «ماتم ستایش کردنی است، چراکه راه طبیعی عشق است برای بزرگداشت آن‌چه از دست می‌دهد.» در مواجهه با واقعیت پایان زودرس عمر، دوست دارم باور کنم که اندوه نه در درد، بلکه در عشق ریشه دارد. بیش‌تر خانواده‌هایی که برایشان عکاسی می‌کنم، حتی اسم مرا نمی‌دانند. من آن حضور ساکت در پس‌زمینه هستم که صرفاً لحظه‌ای وارد می‌شود برای ثبت تصویری که بعدها عزیز خواهند شمرد. باوجود ساعت‌ها همراهی با آن‌ها در کنار بستر فرزند در حال مرگشان، پس از اتمام کارم دیگر تماسی با ایشان ندارم. بین من و آن‌ها چیزی باقی نیست جز همان تصاویر، جز گواهی ارزشمندی از زندگی درخشان‌ی از دست‌رفته ولی بی‌اندازه عزیز.

شب‌ها، وقتی تنها پای کامپیوتر مشغول کار بر روی عکس‌ها هستم، اغلب شمع‌ی روشن می‌کنم و موزیکی گوش می‌دهم. فایل عکس‌ها را باز می‌کنم، نور و اندازه‌ی عکس‌ها را تنظیم می‌کنم، با توجه و دقت بسیار به هریک می‌پردازم. مجموعه‌ی عکس‌های هر کودک را در پوشه‌ای جداگانه برای مؤسسه ارسالی می‌کنم که آن‌ها را در قالب آلبوم عکس همراه با هدایایی برای خانواده‌ها می‌فرستد. سپس، پیش از آن که کامپیوتر را خاموش کرده و به رختخواب بروم چندلحظه‌ای تنها دور روی عکس‌ها می‌نشینم. می‌گویم سنگینی بار هر فقدان را حس کنم، بار سهمگینی که با چیزی جز عظمت عشق هر خانواده به فرزندش قابل قیاس نیست.

در دل امید دارم کسی نیز همین کار را برای من انجام خواهد داد.

* این مطلب را کرولاین کتلین، نویسنده و عکاس ساکن سیاتل نوشته و وبسایت ترجمان آن را با ترجمه‌ی سارا زمانی منتشر کرده است.

امروز در تاریخ

اقدامات یوراندرخت برای نجات امیراتوری ایران

پوراندخت، شاه ساسانی که سیاست خارجی و داخلی تازه‌ای را در پیش گرفته بود تا امپراتوری ایران را نجات دهد، ۲۹ دسامبر سال ۶۳۰ میلادی، با دولت روم شرقی قرارداد تازه (تکمیلی) صلح امضاء کرد تا فرصت یابد دست به اصلاحات داخلی بزند. وی برای جلب اعتماد رومیان، دستور داد که ارتش ایران پادگان خود در شهر حلب سوریه را تخلیه کند. پوراندخت برای رفع اختلافات طبقاتی در جامعه و برقراری عدالت، با روم شرقی (بیزانس) قرارداد صلح امضاء کرد و دستور رعایت عدالت، بخشودن مالیات عقب‌افتاده، لغو امتیازهای ناشی از برتری‌های طبقاتی و اختیارات اضافی فرمانداران را داده و سکه‌ها و اطمینان داد که هر کس بدد.

مبارزه مردم کازرون با نیروهای انگلیسی

مقامات انگلیسی که طبق سازش نامه سن پترزبورگ، نیمه جنوبی و شرقی ایران را در کنترل داشتند، در پی حملات کازرونی‌های میهن دوست به تأسیسات انگلیسی در این شهر و ناامن ساختن راه‌های اطراف برای جلوگیری از تردد آزادانه انگلیسی‌ها و عوامل آنان، هفتم دی ماه ۱۲۹۵ هجری دستور دادند که پانصد تن از نظامیان فرما آنان مرکب از سپاهیان هندی و افراد «اس پی آر» با چند توپ و مسلسل از شیراز به کازرون بروند و کازرون را هراس‌گش کنند.

هشتم دی ماه ۱۲۹۵ شیراز را به عزم کازرون ترک کرد. این نیروی اعزامی پس از درگیری با کازرونی‌ها با تحمل تلفات سنگین، از نیمه راه به شیراز بازگشت.

دکتر صدیقی پیشنهاد شاه را رد کرد

۱۳۵۷، دکتر غلامحسین صدیقی جامعه‌شناس،
استاد دانشگاه تهران و آخرین وزیر کشور در حکومت
دکتر مصدق، به‌شاه که به‌او پیشنهاد کرده‌بود نخست‌وزیر
شود اطلاع داد که نمی‌تواند این پیشنهاد را بپذیرد و شاه
همان روز از شاپور بختیار، یکی دیگر از همکاران پیشین
دکتر مصدق خواست که کابینه نظامی تشکیل دهد.
بختیار ششم ژانویه ۱۹۷۹ زمام‌امور را به‌دست گرفت.

محکومیت اعدام برای نواب صفوی و اعضای فدائیان اسلام
۸ دی ۱۳۳۴ دستگاه قضایی ارتش برای نواب صفوی
و هفت تن از اعضای جمعیت فدائیان اسلام کیفرخواست
اعدام صادر کرد.

www.iranianshistoryonthisday.com

قاب امروز



و فوگری فرش دستباف، هنری اصیل اما گمنام / عکس از: مهران ساکی

میراثہ

گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
تا که کار دل تو نیز میسر گردد
رهنوردی که به امید رهی می‌پوید
تیره رایبی است گر از نیمه ره برگردد
دیو را بر در دل دیدم و زان می‌ترسم
که ز ما بی‌خبر این ملک مستخر گردد
دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یک بار
بیم آنست که این وعده مکرر گردد

پاکای آموز به چشم و دل خود، گر خواهی
که سراپای وجود تو مطهر گردد
هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان، پروین
که بی اندیشه درین بحر شناور گردد
پروین اعتصامی

۲۹۱۶ سودوگو

					1			7
	4		2					
9	8				7		6	
		6				8	3	4
		3				1		
1	7	4				5		
	5		8				9	3
					2		1	
7			4					

٦	٣	٨	٢	٧	٥	٩	٤	١
٩	٤	١	٦	٣	٨	٢	٧	٥
٢	٧	٥	٩	٤	١	٦	٣	٨
٨	٦	٣	٥	١	٢	٧	٩	٤
٧	٢	٩	٨	٦	٤	٥	١	٣
٥	١	٤	٣	٩	٧	٨	٦	٢
٤	٨	٦	٧	٥	٣	١	٢	٩
٣	٩	٢	١	٨	٦	٤	٥	٧
١	٥	٧	٤	٢	٩	٣	٨	٦

حل ۲۹۱۵

۵۴۲۹ جدول شرح در متن غلامحسین باغبان

[illegible]

ن روز

تمامی مطالب از روزنامه اطلاعات روز دوشنبه ۸ دی ماه ۱۳۵۹
(برابر با ۲۱ صفر ۱۴۰۱ تا ۲۹ دی ۱۳۸۰) نقل شده است.

در حمله برق آسا به دشمن در جبهه آبادان ۱۰۰ مزدور عراقی به هلاکت رسیدند

اطلاعیه شماره ۳۵۰ استاد مشترک ارتش جمهوری
اسلامی، این به شرح زیر منتشر شد:

بسمه تعالی - همو طنان رزمنده و مسلمان ایران، سربازان جان بر کف اسلام در جبهه‌های نبرد حق و باطل پیروز و پیرزمنده نبرد می‌کنند و دلاورانه حماسه می‌آفرینند. بر خسی از عملیات این رزمندگان دلیر بر علیه دشمنان اسلام در ۲۴ ساعت گذشته به این شرح به اطلاع همو طنان ارجمند می‌رسد:

۱- در منطقه سوسنگرد بر اثر اجرای آتش توپخانه یگان‌های نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران ۱۱ عراده توپ، ۶ دستگاه تانک، ۲ دستگاه بولدزر، ۵ دستگاه خودرو، ۲ قبضه خمپاره‌انداز دشمن منهدم گردید و تعداد ۱۱۰ نفر از افراد دشمن کشته و زخمی شدند.

۲- در منطقه کرخه مبادله آتش بین نیروهای
مزدور عراقی و یگان‌های رزمنده اسلام ادامه داشت.

مراکز نظامی شهرهای شمالی عراق زیر آتش توپخانه
ایران قرار گرفت

بر پایه گزارش‌هایی که طی دو روز تعطیل گذشته از جبهه‌های غرب کشور دریافت شد در ۴۸ ساعت گذشته نبرد در جبهه دهباق و قصر شیرین به صورت مبادله آتش توپخانه و سلاح‌های سنگین و در جبهه گیلانغرب علاوه بر مبادله آتش توپخانه و سلاح‌های سنگین همراه با عملیات چریکی ادامه داشته است. در این مدت در محور سومار منفش شهر ۲ خودروی نیروهای دشمن منهدم شد، در سومار زرمندگان اسلام علاوه بر مبادله آتش توپخانه و سلاح‌های سنگین در عملیات چریکی و روبروئی به مواضع، سنگرها و تجهیزات و نفرات دشمن خسارات و تلفاتی وارد آوردند که آمار آن مشخص نیست. همین گزارش حاکیست که نبرد در زمندگان‌اژندارمی جمهوری اسلامی ایران همراه با سایر نیروها در جبهه مکانی سخت، به شدت ادامه داشت و یک انبار و یک چادر مهمات و ۹ سنگ دشمن با نفرات آن منهدم شد.

نروژینسکی: شوروی تهدیدی است برای استقلال ایران

نیویورک - خبرگزاری فرانسه - برژنسکی مشاور کارتر در مورد امنیت ملی از ایران خواست که هتداهای آمریکا را درباره پیامدهای خطر محاکمه ۵۲ گروگان آمریکائی جدی تلقی کند. برژنسکی که در شبکه تلویزیون «ان.بی.سی» آمریکا سخت می گفت امکان اقدام نظامی احتمالی آمریکا علیه ایران را تایید و یا تکذیب نکرد و همین قدر گفت که جیمی کارتر و رونالد ریگان رئیس جمهوری منتخب آمریکا باید از آزادی عمل کامل خود را حفظ کنند. مشاور امنیتی کارتر بار دیگر از کلیه مسئولان ایرانی صرف نظر از تمایلات سیاسی آنها دعوت کرد که خوب توجه کنند ایران یک همسایه شمالی (شوروی) دارد که پیوسته از جنبه های تاریخی و ستی تهدیدی برای حاکمیت ایران بوده است. وی اظهار عقیده کرد که استقلال ایران هنگامی که این کشور با آمریکا روابط حسنه ای داشت بهتر حفظ می شد.

ولت شوروی در مورد حمله به سفارت شوروی در تهران به ایران اعتراض کرد

مسکو - خبرگزاری فرانسه - پس از حمله روز شنبه یکصد تن از مهاجران افغان به سفارت شوروی در تهران روابط بین ایران و روسیه ناگهان رو به وخامت گذارده است. دولت شوروی روز یکشنبه یادداشت اعتراض آمیزی نسبت به اقدامات خصمانه‌ای که علیه سفارت آن کشور در تهران صورت گرفته، به سفیر ایران در مسکو تسلیم کرده است. رهبران شوروی، جمهوری اسلامی ایران را مستقیماً در این حمله مسئول دانسته‌اند. در یادداشت شوروی گفته شده است که مقام‌های ایرانی تنها پس از درخواست‌های مکرر سفیر شوروی در مازرا، مداخله کردند.

توزیع سیمان دگرگون می‌شود

بر اساس طرح جدیدی که در دست تهیه است و مراحل نهایی خود را طی می‌کند سیستم توزیع سیمان به کلی دگرگون می‌شود. خدایه سرپرست توزیع سیمان تهران مستقر در وزارت بازرگانی در گفتگویی با «اطلاعات» ضمن اعلام این مطلب اظهار داشت: طرح جدید توزیع سیمان توسط جهاد دانشگاهی، وزارت بازرگانی و کمیته امور صنفی در دست تهیه است و تقریباً مراحل نهایی خود را می‌گذراند. انتظار می‌رود توزیع سیمان از این پس طبق روش جدید و صحیح انجام شود.